

دانلود رمان پادساعتگرد

دانلود رمان های سروناز روحی (خورشید.ر)

رمان عاشقانه ، رمان مافیایی ، رمان اجتماعی ، رمان خانوادگی

من همیشه مخالف عقربه های ساعت حرکت می کنم.

مخالف رودهای خروشان حرکت می کنم.

من در حرکتم... در همه حال در حرکتم؛ در جریانم؛

پیش میروم...

تو خیال می کنی من عقب گرد کردم اما

من همیشه به جلو

تاختم.

شب ها کار می کنم!

صبح ها وعده های غذایی را می خورم!

ظهر ها می خوابم.

من همیشه خلاف جریان طبیعی زندگی کردم!

این اسب سرکش درونم هیچ وقت رام نشد.

من حتی زمزمه های صورتی و عاشقانه ام را هم، برای خودم

مگو کردم که مبادا از لای صحبت هایم کسی بفهمد

توی تار و پود بی تابم چه می گذرد.

من همیشه بر خلاف عقربه های ساعت پیش رفتم.

پادساعتگرد، رویه یا قاعده نبود؛ قانون زندگی ام شد.

قانونی که مثل تار به بالهایم چسبید و طعم پرواز را از خاطرم دزدید!

توضیحات پادساعتگرد

داستان حول محور بتی معززی میچرخد، دختری که سعی میکند
دنیايش را بسازد و شاید برای ساختن دنیايش مجبور شود خلاف
قوانین رفتار کند.

ساعتگرد به معنی در جهت عقربه های ساعت و پادساعتگرد به معنی
خلاف عقربه های ساعت است.

پادساعتگرد یک فانتزی محض است. لطفا دنبال موقعیت های رئال
نباشید و سعی نکنید اتفاقات پیش آمده را با واقعیت کنونی جامعه
تطبیق دهید.

فضای داستان و شخصیت‌ها خاکستری هستند، فرشته و اهریمن در

یک اقلیم نگنجند!

لوکیشن و محل زندگی شخصیت‌های این داستان برگرفته از دو سریال

تلویزیونی است که نام آن‌ها در پایان رمان ذکر خواهد شد.

هرگونه شباهت اسمی، زمانی و مکانی، برحسب تصادف است و تک تک

اتفاقات بر محور خیال پردازی‌های داستان نویس شکل گرفته است. لذا

خواهشندم از هرگونه کپی برداری خودداری نمایید.

سین.روحی (خورشید)

سرآغاز رمان

کوبیدن... چرخیدن... خرت خرت خرت!

تپ

تپ تپ...

بامب...

بومب...

تق تق تق...

چرق چرق چرق...

دیگر آوایی برای رسم الخط صداهایی که میشنیدم به ذهنم نمیرسید!
واژه های کم کار، گاهی بیمار گاهی سبک بال، یک دنیا علامت سوال و
علامت های تعجب! از آن موقع، جلوی درب اتاق ایستاده بود و جوری
تماشایم میکرد که انگار به یک مترسک سر جالیز زل زده که احتمال

نمیداد این مترسک نفس بکشد، نبض داشته باشد، چشمهایش ببیند و
ضربان قلبش کم کم بالا برود.

گونه های لعنتی و حرام زاده اش، رنگ ببازد.

آخ خدا... این ژنتیک برتری که تحویل سلول های من داده بودی! که
من آدم ها را میدیدم و سرخ میشدم، نمیدیدم و سرخ میشدم!

حمام میکردم و سرخ میشدم... زار میزدم و سرخ میشدم...

سرما میخوردم و سرخ میشدم!

من خود ارضایی هم میکردم سرخ میشدم!!!

قدمی جلو آمد. تاپ تاپ قلبم را توی خودم بلند بلند میشنیدم. بی

تعارف روی مبل پایین میز نشست.

چشمه‌هایش من را جوری نگاه میکرد که انگار هوا را گیر آورده و
میخواهد یقه اش را بگیرد و از موهایش تابش دهد و بگوید: چرا سيب
را چیدی!

زمین لیاقت این عشق پاک را نداشت!

فصل اول - سرآغاز پادساعتگرد:

بیسکوییت‌هایم را دو تا یکی توی دهانم بردم و اجازه دادم چای سرد
شده ام همانطور سرد به حال خودش روی میز بماند؛ شیدا خمیازه ای

کشید و من با دهان پر بی توجه به خرده بیسکویت هایی که به مقنعه
ی سیاهم چسبیده بودند، رو به شیدا گفتم: دور اینم خط بکش!
و انگشت سبابه ام را روی آگهی نشاندم و گفتم: این جا هم نزدیکه، هم
مترو خورش خوبه.

شیدا بی حوصله در جواب اشتیاقم برای آنکه با مارکر نارنجی دور
چیزی که میگفتم خط بکشد، تنها نالید: چشمهای کورتو باز کنی
میبینی نوشته نیروی مرد میخواد!

به زور بزاق خشک شده ام، بیسکویت ها را فرو دادم و روزنامه را مقابل
چشمهایم نگه داشتم. چند ثانیه به آگهی ها زل زدم که شیدا با بغضی
که آماده ی ترکیدن بود گفت: امروزم از دستمون رفت هیچی به
هیچی!

- غمت نباشه! پیدا می کنیم.

- به خدا یه روزی این امید دونتو میسوزونم! که هی برای من نطق

نکنی تو این گرونی و تورم و دلار بیست تومنی کو کار؟

چشمم را روی کادرهای کوچک مربعی و مستطیلی میچرخاندم:

نیازمند به یک آقا... آقا... پرسنل مرد مجرب... خانم با پنج سال سابقه

ی کاری... آقا... آقا مدرس... آقا... فروشنده تمام وقت آقا!

شیدا پوست لبش را می جوید و من هم گرفتار این مرض مسری به

جان ماهیچه ی لب پایینم افتادم. رژ کالباسی محبوبم عطر شکلاتی

اش را از دست داده بود و احتمالاً تاریخ انقضایش سر آمده بود. نفس

عمیقی کشیدم. شیدا صورتش را جلو آورد. این حالت چشمهای قهوه

ای گردش که پر از مظلومیت و تقاضا بود را خوب میشناختم. کمی

گردنش را به راست مایل کرد و با مکشی که میدانستم از واکنش من

نشأت میگیرد، بالاخره لب باز کرد و گفت: نمیخواهی بهش زنگ بزنی؟

بر خلاف دفعات قبلی به سمتش یورش نبردم و کاملاً دوستانه گفتم: نه
شیدا! نمیخوام و نمیتونم زنگ بزنم.

لپ هایش را پر از باد کرد. من شرمنده گفتم: این کار رو نمیتونم انجام
بدم شیدا.

- تو شرایط زندگی منو میدونی بتی؟

- میدونم.

- خب...

آهی کشیدم و گفتم: شیدا من نمیتونم! اصلاً حرفشو نزن.

- میتونی؛ نمی خوای!

- برم چی بگم؟

دستی به صورت سبزه اش کشید و گفت: برو بگو خودم و دوستم

محتاج کاریم! توی اون موسسه ی خراب شده ات، توی اون کمپانی

اعیونیت که بالای پونصد نفر کارمند داره، یه شغلی برای دو نفر دست و

پا کن! چی ازت کم میشه؟ جمله ی آخرو حتما ضمیمه کن!

پوزخندی زدم که شیدا گفت: به نظرت جمله ی آخرمون رو بشنوه چی

میگه؟

نگاهش کمی بالا آمد. توی چشمهایش زل زدم و گفتم: میگه سرکار

علیه وقتتون بخیر، از زیارتتون مشعوف شدم!

هر دو با هم با صدای بلند خندیدیم و من فکر کردم بوی سیگار برگش

را میتوانستم تا سالیان سال به خاطر بسپارم.

مقابل عمارت تاج الملوک ملک آرا ایستاده بودم؛ عمارت سه طبقه ای

تمام سفید که برای تماشای بهار خوابش باید پس سرم را به پشت

ستون فقراتم می چسباندم که ایوان نیم دایره ی بهار خواب را ببینم.

مرد قد بلند همیشه با آن هدستی که توی گوشش فرو کرده بود، به اندازه ی ده دقیقه معطلم میکرد.

از این ده دقیقه فقط پنج دقیقه اش گذشته بود. دست به سینه بند کیف مشکی زوار در رفته ام را روی شانه ام جابه جا کردم و گفتم: آقای ایزدی قرار نیست برم تو؟
حتی جوابم را هم نمی داد.

دستهایش را ضربدری روی آلت تناسلی اش گذاشته بود. شق و رق مقابل عمارت ایستاده بود و با چشمهای وق زده اش از پشت عینک سیاه ریبین که پولش به کل هیکلم می ارزید، به عمارت سفید نگاه میکرد.

پوفی کشیدم. هفت دقیقه گذشته بود.

نگاهی به باغ و درختهای خرمالو که هرس شده بودند انداختم. تصور اینکه چهارشنبه سوری ها اینجا چه غوغایی میتوانند به راه بیفتد دلم را آب کرد. چشمم به شمشاد هایی که به شکل های مختلفی دو طرف مسیر را پر کرده بودند، افتاد. مش حسین باغبان، با قیچی اش شاهکار خلق کرده بود. نگاهم رفت به تاب سفیدی که حسرت یک بار تاب خوردن روی آن را از بچگی به خاطر داشتم.

به ساعتم زل زدم. دو دقیقه ی دیگر باقی مانده بود. نگاهی به ایزدی انداختم. از چاقی بیش از حدش پوست پشت گردنش چین خورده بود و از یقه اش بیرون زده بود.

با صدای کلفتش مخاطبم قرار داد و گفت: خانم منتظرتون هستن!

- چه پیشرفتی یه دقیقه زودتر از معطلی همیشگی!!

بدون اینکه نیم نگاهی به صورتم بیندازد یا لبخندی روی لبش بنشیند
یا کلا واکنشی داشته باشد، همچنان به عمارت خیره بود. بیخیال چهره
ی بی ری اکشنش شدم و پا تند کردم به سمت پله های سفید عمارت.
درب چوبی خوش نقش و نگار باز شد. با دیدن اشرف که با یک جفت
دمپایی معطل من بود، سرعتم را بیشتر کردم.

مقابل در ایستادم و کفشهایم را درآوردم. سلام داد و دمپایی ها را جفت
مقابل پاهایم گذاشت.

بی توجه به سوراخ جورابم که شست پایم ازش بیرون زده بود و سلام
میداد، پنجه هایم را در دمپایی فرو کردم. دولا شدم و کمی جورابم را
جا به جا کردم که سوراخش لای انگشتهای پایم بماند و انگشتهای بی
قرارم هوس چاق سلامتی به سرشان نزنند.

وارد سالن شدم. خواستم به سمت مبلی بروم که اشرف دستم را کشید
و گفت: از این طرف.

پشت سرش حرکت میکردم. از لای مبلمان چوب گردو و غیره و ذالک و متعلقاتش رد شدیم که بالاخره دیدمش. روی صندلی ننویی، منتظر نگاهم میکرد. دست به عصا، درحالی که موهای سفیدش را پشت سرش با شانه ی نقره ای جمع کرده بود و آراستگی از سر و رویش می بارید و من پیاله ای نداشتم تا این همه وقار و منش را جمع کنم! هرچند که چروک زیر چشمش و لبهای نازک آغشته به رژ قرمزش من را یاد جادوگرهای پیر مینداخت که مقابل دیگی روی آتش، ناخن موش مرده را با شاش مار می پختند.

گفتم آتش؛ هوس سیب زمینی های ذغالی کردم. دلم از گرسنگی مالش رفت. بالاخره اشرف با ضربه ای خاطر نشانم کرد که سلامی نثار این عجوزه ی خوش لباس کنم.

سلام که دادم، بر خلاف انتظارم بلند گفت: اشرف خاتون!

- جانم خانم؟

- این بوی چیه؟

بوی پای من بود که از صبح توی کتانی بوی سگِ مرده گرفته بود.

اشرف لبش را گزید: نمیدونم والله

و زیر بغل هایش را بویید و گفت: چی بگم خانم. نمیدونم.

با حال مشمئزی رو به من گفت: بشین.

قدمی به جلو برداشتم که با صدای گرفته ای پرسید: بوی توئه؟

- والله خاله جان تاج دیگه شما هم یه لنگه پا از صبح تو خیابون های

تهرون، پاتون توی این کتونی های چینی باشه بو میگیرید، دیگه!

نمیگیرید؟

و توی دلم زمزمه کردم: مگر عنصر بو بده ات سوخته باشه مثل باقی

جاهات!

سر تکان داد، قری به عصاش داد و پرسید: اینجا چه کار می کنی؟

- غرض از مزاحمت اومدم یه سری به مامان بزنم. نیستش؟

با چشمه‌هایش به طبقه ی بالا اشاره کرد. سری تکان دادم و خواستم از

جا بلند شوم که بلند گفت: من به تو اجازه ی مرخصی دادم؟

لبم را گزیدم و شرمنده گفتم: ببخشید. جونم؟ امری هست با من؟

چند ثانیه به صورتم خیره ماند و بالاخره با کرشمه ای چشمهای

چروکش را بر هم زد و اجازه صادر کرد. مجدد با اجازه ای نثارش کردم

و به سمت پله های چوبی که تازه جلایشان داده بودند رفتم. سر

خوردن از این نرده های چوبی فندقی میتوانست حالم را جا بیاورد.

حیف زیر نگاه تاج الملوک نمیشد! بالاخره به نشیمن بالا رسیدم. اشرف

مقابل اتاق خوابی ایستاد و رو به من گفت: در بزنم؟

- میپرسی اشرف خانم؟

سرش را تکان داد و دو تقه به در کوبید. صدای فرحناز را شنیدم که
"بله" اش جانم را میسوزاند. کمی خودم را کنترل کردم و اشرف
دستگیره را پایین کشید و لب زد: خیلی طولانیست نکنید. فرح خانم
باید استراحت کنن.

نگاهی به صورت پوکر فیس اشرف انداختم و پرسیدم: میدونی من کی
ام؟

ساکت به چشمهایم خیره ماند.

- من دختر فرح خانمم! از جلو راهم برو کنار!

خودش را کنار کشید و بلندتر گفت: تاج الملوک دستور دادن عیادت
بیشتر از ده دقیقه طول نکشه!

خشمم را قورت داده نداده، وارد اتاق شدم. فرحناز روی تخت ولو شده
بود. موهای هایلایت و پریشانش کمی قوه ی ترحمم را برانگیخته

میکرد. به نگاهش چشم دوختم که دلتنگ گفت: ولش کن این پاچه
دریده رو. بیا تو.

خودم را جلو کشیدم. دستهایش را باز کرد که چشمم به پای توی
گچش افتاد که زیرش یک بالش ساتن صورتی توردوزی شده قرار
داشت. لبه ی تخت فرود آمدم و خودم را در حصار تنگ آغوشش
فرستادم.

از روی مقنعه سرم را بوسید و گفت: چه بویی هم میدی!
سرم بالا آمد.

- سلامت کو؟

عوض سلام گفتم: دو روزه آب گرم خونه قطعه!

- مگه اون غول بیابونی مرده؟

مثل مادر مرده ها به چشمهایش زل زدم. خودش منظور را فهمید.

- باز تن لاشو بردن زندون؟

ساکت با تورهای لباس خوابش بازی میکردم که پوفی کشید:

- مرتیکه ی لندهورا!

- حالا ولش کن. تو چرا اینطوری شدی؟

میدانستم بیشتر میل دارد به آن مرتیکه ی لندهور فحش بدهد تا این

لندهوری که پایش را چلاغ کرده بود. تکانی به بازویش دادم. با حرص

گفت:

- چته کندی دستمو!

- کتکت زده؟

جوابم را نداد و مصر گفتم: از پله ها پرت کرد پایین؟

خسته از حدسهایی که سرانجامی نداشتند گفتم: نکنه با چماق دهن

پاتو سرویس کرده؟

- دیگه زده دیگه! چه فرقی میکنه چطور؟!

به چشمهای سبز و گربه سانش زل زدم. بی اراده پنجه ام مشت شد.
فرحناز دست روی دست مشت شده ام گذاشت: باز داد و قال نکنی!

- خبر مرگش بیاد.

انشاللهی گفت و حین تکیه زدن به بالش و تاج تخت سلطنتی پرسید:

از خودت بگو چه خبر؟ کار پیدا کردی؟

- نه هنوز، شیدا هم التماس دعا داره.

- این دختره هم شده دم تو. با چهار تا درست و حسابی مراوده داشته

باش. چهار جای درست و درمون برو که ببیننت.

بر و بر نگاهش میکردم که خفه پرسید: از اون پسره میگفتی توی

هوایماییه خبری نشد؟

چهار زانو روی تخت نشستم و حین کندن پوست کناره ی سبابه ام
گفتم: اون کسخل بود بابا. شلوارشو نمیتونست بکشه بالا هر رو از بر
تشخیص نمیداد، میگفت بیا بریم تو تخت.

- چهره اش خوب بود که!

با تشر گفتم: والله نورالدین هم هرکی بیینه خاطرش جمع میشه چه
جنتلمنیه!

فرحناز ساکت شد. با صدای گرفته ای پرسیدم: حالا دکتر اینا میبرنت؟

- آره، هفته ی دیگه گچ پامو باز می کنم! خدا خیرشون بده فیزیوتراپ
ها رو هم میخوان بیارن خونه.

- خیلی خدا خیرشون بده که پاتو قلم میکنن بعد جاده ی دوا درمونت
رو هم خودشون هموار میکنن! واقعا خدا خیرشون بده!

نیشگونی از بازویم گرفت و با حرص گفت: باز که عین وروره جادو
افتادی به جون من! عوض احوال پرسی انقدر داغ به دلم نذار توله سگ.

خندیدم. مبهوت پرسید: چل شدی؟

دستهایم را دور کمرش قلاب کردم و گفتم: دلم برات تنگ شده فری
خوشگله.

آخی از ته دلش گفت و بغلم کرد.

- منم دلم برات تنگ شده بتی جانم، دختر قشنگم.

دولا شد. پیشانی و گونه ام را بوسید و گفت: چقدر پای چشمهات گود

رفته. خیلی لاغر شدی. چیزی میخوری بگم بیارن برات؟

سرم را تکان دادم: یه چایی شیرین می خورم.

- نهار خوردی؟

مظلومانه ابروهایم را بالا می اندازم. خودش را به منتهی الیه چپ تخت میکشد، تلفن بیسیم را از روی پاتختی برمیدارد و توی گوشی با توپ پری درخواست غذا میکند.

نگاهش میکردم؛ حرکات پر از عشوه و غمزه اش همیشه در هر زمانی حتی حالا که لنگش را آن یکی مرتیکه ی لندهور قلم کرده بود و تحت درمان بود، حالی ام میکرد مادری که فقط پانزده سال از من بزرگتر است به شدت پر ادا اطوار و پرناز است و با وجود این همه شباهت ظاهری، خلقیاتم هیچ رقمه به او نرفته بود و دقیقا آن روی مخالفش من بودم!

به ران برشته شده ی کنار زرشک پلو زل زده بودم. سوپ سفید قارچ که با خامه تزیین شده بود و خورشید بادمجان دلم را برده بودند. نمیدانستم از کدام قسمت شروع کنم که فرحناز حینی که به عصا تکیه زده بود و یک پایش را هوا داده بود گفت: بخور نوش جونت.

- تو نمیخوری؟

- نه عزیزم. من خوردم.

چپ چپ نگاهش کردم: باز زدی تو کار رژیم؟

دستی به شکمش کشید و گفت: نورالدین از زن چاق خوشش نمیاد.

- حالا کجا میری با اون پات؟

- دستشویی! میای باهام؟!

و با غرغری خودش را به سمت در چوبی که به دستگیره ی طلایی

مزمین بود کشید. با اشتها مشغول شدم. از توی سرویس بلند گفتم:

بتی....

با دهان پر گفتم: ها؟

- اینجا دوش تو بگیر. رخت چرک هاتم میدم "لالا" بشوره. شام هم

بمون؛ نورالدین هم هشت میاد. دور هم شام بخوریم.

با استخوان ران مشغول بودم که دیدم که با عصایش در سرویس را باز

کرد. روی فرنگی طلایی نشسته بود. با حرص غریدم: بابا دارم نهار

کوفت می‌کنما. حالمو بهم زدی فری!

- دهندو ببند! چه برای من بلبل شده. میمونی شام؟ به لالا می‌گم برات

فسنجون بذاره!

به ران توی دستم اشاره کردم: الانم دارم مرغ می‌خورم. میخوای شب

برات قد قد کنم؟!

- خب قرمه میذاره. میمونی؟

کمی نگاهش کردم. از جا بلند شد، سیفون را کشید و حینی که بدون

شستن دستهایش پیش می‌آمد گفت: بمون، شبم بمون. تک و تنها

بری اونجا که چی بشه؟

- میشناسیش که! یهو برمیگرده. بیینه نیستم شر میشه!

- حالا نه اینکه مرتیکه خیلی غیرت و تعصب حالیشه؟

- ببینم چی میشه. آخه جلو خانم اینا بد نباشه؟

- خانم اینا حرف بزنی با همین عصا دهنشون رو پر خون می‌کنم.

با سر چنگال تکه تکه دیگی که لای دندان هایم گیر افتاده بود را

درآوردم و گفتم: داداشِ نورالدین هم هست!؟

لبخندی روی لبهای قلوه ای اش نشست و خودش را به من رساند.

چشمهایش برق میزد. پای میز گردی که تا چند دقیقه ی پیش نقش

میز شطرنج و تخته نرد را پای پنجره بازی میکرد و حالا میز نهار من

بود، نشست و پرسید: لقمه به این گندگی تو گлот گیر نکنه سلیطه!؟

خندیدم. کوفتی تحویلیم داد. چند ثانیه فکری تماشایم کرد و بالاخره

گفت: حقا که دختر خودمی!

فصل دوم

"بتی"

چشمهای شیدا دو کاسه خون بود. توی کافه سر خیابان پارک دوم
نشسته بودیم. لوله ی قلیان را به دهانم بردم و کامم را پر از دو سیب
نعنا کردم.

شیدا با دستمال آب دماغ کش آمده اش را پاک کرد و گفت: اینم عاقبت من.

- حالا زیر بار نمیره؟

- زیر بار بره؟ اون؟ نشناختیش چه حیوونیه؟

کمی از چایم سر کشیدم و گفتم: چی بگم؟ حالا میخوای چه کارش کنی؟

شیدا خودش را جلو کشید: از یه طرف میگم نگهش دارم، دودمانشو به باد بدم؛ از یه طرفم...

صم بکم تماشایش میکردم که گفت: میگم بندازمش شرش دامن گیرم نشه!

پر مکت نگاهش کردم.

- خربزه خوردی پای لرزشم باید بشینی دیگه.

پوفی کشید و گفت: جا و مکانشم سراغ ندارم خبرمرگم برم کورتاژ کنم.

صدای قل قل قلیان کلافه ام کرده بود. دودش همه ی سلول های ریه

ام را پر کرده و نفس کشیدن را برایم سخت بود. با چای سرگرم شدم.

شیدا پرسید: تو آشنایی، کسی سراغ نداری؟

در جواب سوالش توپیدم:

- والله آمارش میرسه که با همه بودم. ولی تشنه تا لب چشمه بردم

تشنه هم برگردوندم!

شیدا اخم کرد: حالا چرا ناراحت میشی؟ فقط یه سوال بود!

- چند وقتته؟

- سه ماه فکر کنم.

- تازه فکر کنی؟

چشمه ی اشکش از نو جوشید. به آنی صورتش خیس شد. کفری از این

احوالش غریدم: بس کن دیگه. آسمون که به زمین نیومده.

- نگرانم بتی. میترسم بابام اینا بفهمن! همین حالا هم خواهرم از سر

دست نخوردن نوار هام بهم شک کرده!

- ترشیده پد هاتو میشماره؟

پوفی کرد: آره کثافت! سوخته من با یکی مثل آرش رفیق شدم.

کادوهای ولنتاین و عید رو که دید، نزدیک بود بترکه!

- همون! با چهار تا عروسک و ساعت خرت کرد دیگه.

- تو بودی خر نمیشدی؟

دستم به ظرف آجیل رفت. پسته ی خندانی را تا پیش چشمه‌هایم بالا

کشیدم و نگاهم را به شیدا دوختم.

منتظر تماشا میمیکرد. پسته را شکستم و گفتم: خر میشدم. اتفاقاً
خوبم خر میشدم. منتها دیگه پیشگیری میکردم. ابزار جلوگیری واسه
این وقت هاست که بعد نیای ما رو یقه کنی کاسه ی چه کنم چه کنم
دستت بگیری.

دستی به صورتش کشید: فعلاً که دستم تو پوست گردوئه.

- نترس حلش می کنیم.

- راستی از اون پسره چه خبر؟ اسمش چی بود؟

چشمهایم برقی زدند: نجم الدین؟

- آره. صاحب شرکت اینه یا داداشش؟

شانه ای بالا انداختم: یه جورایی شریکن.

- پس دستش تو کاره.

خودم را جلو کشیدم: دو تا شعبه دارن یکی تو تهران، یکی هم تو آنکارا!!

هومى كشيده و بدتراز من آب از دهانش راه افتاد: پس خيلى خرشون
ميره.

- خر چيه ابله، بنز و بى ام و ميره! در اين حد!

شيدا مبهوت من بود. با آب و تاب بيشترى گفتم: حالا به فرحناز
سپر دم، خودمم يه جورايى مشتاق نشون دادم.

- مشتاق نشون دادى؟ اسكول بايد منتشو ميكشيدى. بايد به پاش

ميفتادى! مشتاق نشون دادى؟ بايد التماسشو ميكردى كه يه كار

درست و درمون برات دست و پا كنه!

- بابا فرحناز شيش ماه هم نيست به عقد يارو دراومده! برم يه كاره چى

بگم؟ بعدم مگه كف دستمون رو بو كرده بوديم كه شهيدى شارلاتان و

كلاهدار از آب درمياد و حقوق پنج ماهمون رو ميپيچونه و در شركتو

تخته ميكنه؟

شیدا بی اهمیت به حرفهام پرسید:

- مگه فامیلتون نیست؟

- پسرخاله ی فرحنازه.

- بابا خیلی نزدیکن بهت. قشنگ برو صادقانه بگو دنبال کاری، بگو من و

دوستم بیکار شدیم، پی کاریم.

- خوشگله فکر کردی نگفتم؟ وقتی راست راست تو چشمهام زل میزنه

میگه نیرو نمیخوایم برم بهش چی بگم؟

صورتش در هم شد. گرفته از حال گرفته اش گفتم: حالا هم غصه

نخور، دیشب که شام پیششون بودم، بهم قول داد اگر شرکت خودشون

نشه جای دیگه برام سفارش کنه.

شیدا حرفی نزد. نگاهی به ساعت انداختم و از جا بلند شدم. گفتم: پاشو

دیگه کمتر زانوی غم بغل بگیر.

- کجا حالا! نشستی دیگه!

- باید برم ملاقات بابا.

- مگه داریوش خانو باز گرفتن؟

- خودت داری میگی دیگه! توی سوال جواب دست به سینه نشسته!

با بی میلی از جا بلند شد و گفت: حالا میخوای چیکار کنی؟

- برم ببینم چه خاکی به سرم شده! این دفعه واسه ی چی گرفتنش

برم سندی چیزی جور کنم دیگه.

- بتی؟

- ها؟

- تکلیف این مداد و ریمل ها چی؟ چیکارشون کنیم؟

نیشخندی نثارش کردم که چشمهایش را گشاد کرد و با حرص گفت:

باز زر مفت تحویل من نده!

- تو عارت نمیاد بری به اون آرش جاکش بدی، ولی عارت میاد اینا رو

ببریم تو مترو بفروشیم؟ میدونی چقدر فروش می‌کنیم؟

- بتی تو شوخی می‌کنی نه؟

-جدی ام. مگه نمیگی میخوای این حروم زاده رو از بین ببری، خب

حرف حسابت چیه؟ پولشو از کجا میخوای بیاری؟

- بتی بریم تو مترو دست فروشی کنیم؟

- میدونی چند تا کارتن، ریمل و خط چشم و رژ لب تو شرکت شهیدی

مونده؟ میدونی اگر جفتی ده تومن هم بفروشیم، تو ماه سه، سه و نیم

درمیاریم؟!

بهت زده پرسید: تو آمار جعبه ها رو از کجا داری؟

- خیال کن یواشکی یه سر رفتم ته توشو درآوردم.

با اشاره به پیش خدمتی فاکتور میز را خواستم که شیدا بازویم را گرفت

و گفت: مگه اونجا پلمپ نشده؟

به صورت بیضی و کشیده اش نگاهی انداختم. چشمهای سیاه و

درشتش زیر خط چشم و ریمل مدفون شده بودند. با لبخندی

در جوابش گفتم: من راهشو بلدم. حرفیه؟

گیج و گنگ نگاهم میکرد. بالاخره گفتم: سه تا کارتن ریمل، سه تا

کارتن رژ لب و چهار تا کرم مرطوب کننده و دو تا کرم ضد آفتاب. حالا

گیریم از اینا یکی دوتاش کم بشه به جایی برمیخوره؟ عوض ده میلیون

حقوقی که ازمون پیچوند.

فقط لبهایش را تکان داد: بتی...

- خودتو جمع و جور کن. میرم داروخونه دو تا ماسک و دستکش و عینک میخرم، عصر میریم تو خط فرهنگسرای، ارم سبزی، جایی، اینا رو میفروشیم.

- حالا مترو چرا، ببریم مغازه.

- مغازه دارا بز خری میکنن. آمار گرفتیم. ما ریملو میتونیم دونه ای پونزده بفروشیم. اونا دونه ای هفت هشت به زور برمیدارن، ولی سی به مشتری میندازن. زوره واسم! تو سهمتو ببر مغازه من میبرم مترو. بینم ته ماه درآمد کی بیشتره.

فاکتور میز را حساب کردم و رو به شیدا گفتم: کاری نداری؟

سرش را به علامت نفی تکان داد. گفتم: مسیرم نمیخوره، وگرنه میرسوندمت.

گونه اش را بوسیدم و سوار هاچبک هشتاد و نه شدم. به محض اینکه از
دوبل بیرون آمدم فکر کردم، باید به نجم الدین زنگ بزنم؟ یا طبق
قرارش خودش زنگ میزد؟

شاید هم میخواست من را از سرش باز کند و بیخودی شماره ام را
گرفت. هرچند که خودم دیدم حین ثبت اعداد اسمی توی مخاطبین
تلفن همراهش ننوشت و با لبخندی گفته بود: داشتم شماره اتو، بتی
بانو!

کلید را توی قفل در چرخاندم، در با صدای قیژ باز شد، ناله اش شبیه
فیلم های ترسناکی بود که دور از چشم فرحناز کل طفولیتیم تماشا
کردم و به جان ناخن هایم افتاده بودم و ناخن هایم را حالا از ته
میکندم که کاشت موفقی داشته باشم.

کتونی های سفیدم را از پا درآوردم و بیخیال بتی شدن پادری، لش
خسته ام را توی خانه کشیدم.

زانویم به میز عسلی برخوردار کرد. غرغری کردم و چراغ را زدم. طبق
انتظارم روشن نشد. داریوش معززی کی پول برق را می پرداخت که
این بار دومش باشد؟ این چند صباحی هم که خانه زندگی اش احوالش
نرمال بود، از سر همان دو قران و صنار سه شاهی ای بود که شهیدی
سر هرماه توی جیبم می گذاشت.

با فندکم شومینه را روشن کردم، صدای سوختن و هرم حرارتش کمی
گونه های سرما زده ام را نوازش میکرد.

پای شومینه چهارزانو شدم و کف دستهایم را جلوی آتش گرفتم. پنجه
هایم از شدت سرما سر شده بودند، توی احوال خودم بودم که صدای
خشنش توی گوشم نشست.

– بالاخره اومدی؟

نترسیدم. من به این قسم رفت و آمد های عجیب و غریب عادت داشتم.

نه از جا پریدم، نه ضربان قلبم بالا رفت. توی این خانه ی تاریک که

کمی شعله های شومینه روشنش کرده بود، هر دختر صورتی رنگی

میترسید! من اما بدون اینکه نگاهش کنم فقط گفتم: چه حال؟ چه

خبر؟

پشت سرم ایستاده بود. صدای نفسش که کل نشیمن خانه را برداشت

حالی ام کرد که بدجور عاصی است. حالا مثل قرار همیشگی، سینه جلو

میداد، کاپشنش را عقب میبرد، دستهایش با طمانینه توی جیبش فرو

میرفت.

داشتم برای صداهایی که قرار بود بشنوم رسم الخط و آوا میکشیدم که

به آنی خم شد و از پشت سر کل موهایم را توی چنگش کشید و وادارم

کرد به صورتش زل بزنم. این چون خارج از معادلات همیشگی ام بود،

وادارم کرد جیغ بزنم و تقلا کنم. بعد کم کم نرمش نشان بدهم تا موهایم را از ریشه نکند.

دو لا شده بود و با حرص نفس نفس میزد. بوی الکل و سیگار حالم را بهم نمیزد؛ من غریبه نبودم. محتویات معده ام تا بیخ گلویم بالا آمد. بهشان گفتم این بوهای مضمئز کننده آشنا هستند. گفتند: "آهان! حله." به معده ام برگشتند. چشمهایم که از حدقه بیرون زده بود، توی جا چرخید.

صدای گرفته اش توی گوشم نشست: پدر سگ صفت کجاست؟
- گرفتنش دیگه! حالا گیریم که بود، فکر کردی بتکونیش چقدر ازش درمیاد که جیباتو پر کنه؟!

دست از سر دم اسبی ام برداشت و خسته گفت: کی بدهیشو صاف میکنه مرتیکه ی لاوبالی؟

دلَم میخواست بابت کشیده شدن موهایم، کلی زار بزنم اما جلوی خودم
را گرفتم و گفتم: مثلاً تاریخ بدم، میاد دو دستی دسته دسته اسکناس
تقدیمت میکنه؟

به سمتم حمله کرد. لگدی به پهلویم کوبید. روی زمین مچاله شدم
و گفتم: مثلاً منو بزنی واست اسکناس میشم؟

قبل از اینکه لگد دوم را به من بکوبد، صدا درآوردم: جیرینگ جیرینگ
جیرینگ...

روی زمین زانو زد و گیج توی چشمهایم زل زد.
نیشخندی زدم:

- دارم برات صدا سکه درمیارم. صدا دستگاه پول شمارو خدایی بلد
نیستم!

توی همان تاریکی خنده ی پر استهزایش را دیدم که خسته شده بود.
از دست من و پدرم و این خانه که هیچ وقت روشن نبود و همیشه سرد
و تاریک بود، خسته شده بود. لابد از نمک نداشتن دستش هم خسته
شده بود.

چند ثانیه به صورتم نگاه کرد و گفت: بلند شو بیا پایین!
گونه ام به پرز های فرش چسبیده بود. زانوهایم را تا کرده بودم. حرارت
شومیه یخ پاهایم را آب میکرد.

به قامت کشیده و راستش زل زده بودم که دوباره تشرش کل خانه را
برداشت: کری؟

– شام دارین؟

آه کشید. خسته شده بود. از دست من و پدرم و مادرم، همه ی دنیا
عاصی بودند. صدای قار و قور شکمم بلند شد. نوچی کرد.

- هست

و بی حرف به سمت ورودی رفت و در را باز نگه داشت و گفت: اسباب
هم بیار پایین اگر میخوای دوش بگیری!

نمیدانستم به کدام صراط مستقیم است که یک دور سیر من را لگدمال
میکرد بعد دلش میسوخت و این چنین محبتم میکرد، همین کارهایش
باعث میشد خیال کنم توی این وادی آنقدرها هم بی کس و کار نیستم.
حتی اگر میلیون میلیون پدرم پول زحمت کشیده شان را خورده باشد
و مشت مشت به پهلویم کوبیده باشد! توی زندگی دو چیز برای
آدم غرور نمیگذاشت! عشق و گرسنگی!

به آنی خودم را طبقه ی پایین دیدم، طبقه ی پایین جایی بود که
میشد اسم خانه را رویش گذاشت، خانه ی نود و پنج متری که تویش
یک دست مبل نه نفره ی استیل و نهار خوری هشت نفره داشت.

تلویزیونی که به دیوار وصل بود و مقابلش یک نیم ست ال قرمز رنگ با کوسن های سفید بود.

سالن پرده خور نبود و نور از پنجره ی سرتاسری آشپزخانه تامین میشد، کرکره های قشنگ این خانه و میز دایره ای توی آشپزخانه حالی ام میکرد به اینجا میگفتند خانه! دوخوابه ای که توی یک خوابش تخت دو نفره بود و خواب دیگرش متعلق به شمر بن ذی الجوشن بود. راضیه خانم با حال چندشی تماشایم میکرد اما خب حرفی هم نمیتوانست به زبان بیاورد.

دیس پلو را مقابلم گذاشتند. سبزی خوردن هم بود. با همان دستی که آلوده به موهایم شده بود، بشقابم را پر برنج کرد و پنج شش قاشق قیمه روی پلو ریخت و بادمجان و سیب زمینی سرخ کرده! به همان فراوانی که دوست داشتم، قاشق وچنگال را توی بشقابم

پرت کرد و با اخمی که از روی صورت سبزه اش به هیچ وجه کنار

نمیرفت گفت:

- بخور

زیر نگاه سنگین خودش و مادرش جرات دست درازی به شامشان را
نداشتم؛ اما پر رو تر از این حرفها بودم. مشتی سبزی توی دهانم بردم و
با لبخندی که میدانستم چقدر راضیه خانم را بد حال میکند، گفتم:

بفرمایین؟

من را بی جواب گذاشت و چپ چپ به شمر زل زد و با لا اله الا اللهی
به سمت نشیمن رفت. کنار دستم روی صندلی نشست و برای خودش
هم کشید. با دهان پر گفتم: چه خوبه تنهایی شام نمی خورم.

قاشقش رو توی بشقاب برنجش فرو کرد و بدون تماشا کردنم گفت: به
فکر جا باش.

تربی را گاز زدم: جا؟ کجا؟

- خونه.

توی چشمهای سیاهش زل زدم و لب زدم: خونه؟

وادارش کردم به صورتم زل بزند: برای بالا دنبال مستاجریم!

نیشخند زدم: برو...

- تا آخر هفته وقت داری اسباب اثاثیه اتو جمع کنی.

از این قسم شوخی های بی وقت نمیکرد. اما من را میترساند. بلد بود و

نقطه ضعفم را میدانست.

اخم گرفتار چهره اش میتوانست حالی ام کند که خیلی از این وضع به

وجود آمده راضی نیست اما انگار کارد به استخوانش رسیده بود که

داشت من را بیرون میکرد و کاملاً چهره اش جدی بود و مصمم.

نیشخندم ماسید.

- چی؟

توی صورتم خیره شد و با لبخندی گفت: به فکر جا باش! مکان. بیت...

خانه... home... house حله؟

طلبکار گفتم: پول پیشمونو بده فردا تخلیه می کنم!

ریشخند زد. نفسش را فوت کرد. لغتی هم به زبان نیاورد. سکوتش لرزه

به اندامم می انداخت. حرف نزدنش، لالمونی اش، این بسته شدن

دهانش، چهره ام را کدر میکرد و آسایشم را مختل. با لحنی که

میدانستم یک معززی را به چه حال درمی آورد، صدایش زدم: فاروق!

چشمهای بی حالتش به صورتم چسبید.

این سکوت بیشتر از لگدش دردم می آورد. این سکوت و چشمهای حق

به جانبش، این سکوت و نگاه طلبکارش، این سکوت و حقی که باید

داد! میدانستم میگیرد که میدانستم یک معززی اصیل محال ممکن بود

از یک ریالش بگذرد! حتی اگر یک دختر بیچاره را بی سر پناه کند. آن
هم در این سیاهی سرد و پر سوز پاییز! به چشمهای یُبس و تهی اش
زل زده بودم که بالاخره جان کند و گفت: شامتو بخور.

کوفتم کرده بود. کوفتم شده بود! کوفت را میخوردم کاش! من وسط
این ماه از کجا خانه پیدا میکردم آن هم بدون پول پیش؟ این بود حق
انصاف؟ این بود هم خونی و هم پالانی؟ این بود رسم جوانمردی و
مردانگی؟

صدایش کردم: فاروق!

حتی نگاهم نمیکرد.

میدانستم رنجیده که رنجیده تر از او من بودم. میدانستم که دلخور
است که دلخور تر از او من بودم. میدانستم نفس بریده که نفس بریده
تر از او من بودم! اما نمیدانستم انقدر ها هم بی رحم باشد که من را

توی این فصل از خانه زندگی ام بیرون کند و با این نگاه سیاهش مجابم
کند که خانه و زندگی ام را تک و تنها جا به جا کنم! نمیدانستم بی
غیرت و بی تعصب است و میگذارد من بی خانمان شوم.

تف به غیرتت فاروق!

ننگ بر تو...

– صداتو میشنوم!

خفه خون گرفتم و ترسیده پرسیدم: تا کجاشو شنیدی؟

دستشو به صورتش کشید و نگران گفتم: خب من الان کجا برم؟ کجا

رو دارم برم؟ بگو به من؟

شانه ای بالا انداخت و دلم خواست داد بزنم: مرتیکه ی حروم زاده!

حداقل داری همه چیز و از من میگیری، یه راه حل پیش پام بذار!

اما دریغ از یک کلمه حرف، مشغول بادمجان قیمه اش بود و به غذای
دست نخورده و از دهن افتاده ی من هم نگاه نمیکرد که محض رضای
خدا یک تعارف بزند و من هم مثل خودش دو لُپی مشغول شوم که
خاک برسرت بتی!

آه کشیدم و فکر کردم کجا باید برم!؟

بوی زیربغل هایم کلافه ام کرده بود و صدایش آمد: شامتو بخور برو
دوش بگیر امشبم اینجا بخواب بالا سرده.

گفتم این قسم محبت ها از او بعید است! صدایم را صاف کردم: اون
وقت یه سوال؟

منتظر سوالم بود و پرسیدم: برای مستاجر جدید شופاژ و درست
می کنی؟

_ بله.

نیشخند زدم.

– ما خار داشتیم فاروق جان؟

نگاهش بالا آمد و نالیدم: ما آدم نبودیم؟ باید مثل سگ بالا میلرزیدیم؟

زهرخندی نثارم کرد، برای خودش از پارچ آب، آب ریخت و جرعه

جرعه سرکشید، بی حرف بشقاب و لیوانش را برداشت و توی سینک

انداخت.

چشمم به راضیه خانم افتاد که گردنش را به سمت من چرخانده بود و

با نگاه فاتحی تماشا می‌کرد.

فصل سوم

"بتی"

- خانمای عزیز، دوستای خوبم لطفا چند لحظه به من توجه کنین، خانما محصولی دارم که توی مغازه نمیتونین پیداش کنین! چه برسه به خطوط دیگه ی مترو، خانما ریمل و رژ مدادی مرغوب دارم از ترکیه آوردیم جنسش عالیه، خانما ریملم ضد آبه و حجم دهنده. دو بار پلک زدم، چشمه‌اشون به صورتم بود و لب زدم: خانما ریمل و از صبح بزن برو سر کار به هیچ وجه زیر چشمت نمیریزه؛ مژه هاتو بهم

نمیچسبونه، به مژه هات حالت سه بعدی میده دقت کن چی دارم

میگم، با یه دستمال مرطوب سریع پاک میشه، تا سه برابر حجم

دهنگی به مژه هات میده مثل Serendipity!

صدای خنده ی خفیف یکی دو نفرشان را شنیدم موجی از نگاه

خریدارانه را توی چشمهایشان میخواندم، ادامه دادم با آب و تاب بیشتر

بی توجه به سرعت بالای قطار و بدون اینکه به جایی آویزان باشم، حد

فاصل دو صندلی هایی که زنان اشغال کرده بودند ایستاده بودم و بلند

بلند میگفتم خانما، با این ریمل برو استخر برو زیر دوش به هیچ وجه از

چشمات تکون نمیخوره، خودم از صبح زدم، مصرف روزانه عروسی

مهمونی جشن تولد کار راه اندازه فقط فقط بیست هزار تومن!

شیدا با جعبه کنارم ایستاده بود، هاج و واج گفت: بیست تومن؟

با آرنج به پهلویش کوبیدم و دیدم که زنی کیف پولش را آماده کرده

بود.

انرژی بیشتری گذاشتم: خانما رژ لب مدادی هم دارم بیست و چهار
ساعته رنگهای مادر قرمز، کالباسی، زرشکی، جیگری، صورتی! خانما
فقط پونزده تومن حراج کردم امروز ریمل و رژ با هم سی تومن، جنسام
مال ترکیه است.

شیدا گیج تماشایم میکرد و دختری گفت: بیست بده جفتشونو.
لبخند زدم: دستتو بیار جلو.

دستش را گرفتم و روی پشت دستش مداد رژ لبی را تست کردم و
گفتم: به شما زرشکی خیلی میاد.

خندید، سه اسکناس به سمتم گرفت و ریمل و رژ زرشکی را به سمتش
گرفتم و مبارک باشه ای گفتم و دیدم که یکی دو نفر دیگر هم تا قبل
از اینکه توی ایستگاه قطار متوقف شود سی هزار تومن توی دستم
گذاشتند.

با شیدا توی ایستگاه پیاده شدیم، ده تومنی ها را مرتب کردم و نصفش را توی دست شیدا گذاشتم ممانعت کرد: من که مثل مجسمه بودم بذار تو جیب خودت.

خندیدم: حالا اینو بگیر واسه کورتاژ لازمت میشه.

با حرص گفت: کرایه ی کورتاژ هم نیست.

سری تکان دادم و گفتم: حالا بگیرش.

شیدا اسکناس ها را گرفت؛ هنوز دهانش باز بود و با چشمکی گفتم: واگنتو عوض کن.

مردد توی صورتم گفت: مثل تو نمیتونم حرف بزنم.

- میتونی کاری نداره به جای اینکه پر چونگی کنی تخفیف بگیری بزن تو کار فروش!

ساکت تماشا می کرد، روی لبهایم زبان کشیدم.

- همین دری وری ها رو بگو، میخرن بابا سی تومن که الان پول نیست
واسه ی بزک کردن پول میدن اینا برو دو سه تا واگن جلوتر برو اصلا
برو سر مترو منم ته خوبه؟

سر تکان داد، رژ و ریمل ها را با هم قسمت کردیم این سی هزار تومانی
که توی جیبم بود به مزاجم خوش آمده بود، تصور اینکه روزی چند تا
از این سی هزار تومان ها میتوانستم کاسبی کنم باعث میشد، بیش از
پیش ذوق داشته باشم و جمله های صف بسته توی ذهنم را مرتب
کنم.

نصف بیشتر ریمل ها را فروخته بودم، رژ های مدادی توی دستم بود و
از کلشان فقط یازده تا مانده بود به اسکناس های توی کیف کمری هم
زل زدم این آخرها مشتری هایم بابت خرد کردن تراول ها مجبور به
خرید میشدند.

شیدا را توی خطوط قطار گم کرده بودم، روی پله های مترو نشسته بودم و حساب کتاب میکردم، چیزی حول وهوش صد و پنجاه هزار تومان توی همین سه ساعت عایدم شده بود.

از فردا ده صبح تا ده شب توی مترو می لولیدم چه کسی میخواست من را بیرون کند؟

روزی اگر صد و پنجاه هزار تومان کار میکردم یا سیصد هزار تومان، چهار میلیون؛ نه نزدیک هشت میلیون درآمد خالص ماهانه ام میشد، تا آخر سال میتوانستم یک پراید هاچ بک دست دوم بخرم اگر خورد و خوراکم را عمارت تامین میکرد، قطع به یقین میتوانستم هاچ بک سفید بخرم.

چشمهایم از ذوق برق میزد. پله های مترو را دو تا یکی بالا رفتم، تلفنم زنگ میخورد، گوشی را به گوشم چسباندم.

شیشه اش آنقدر ترک خورده بود که نفهمم چه کسی پشت خط است،
صدای شادابش اشتیاقم را دو چندان کرد.

- بتی جان؟

- تویی فری چشم قشنگ؟

- مگه شماره ی منو سیو نداری؟

- چرا؛ منتها صفحه گوشیم شکسته، نخوندم تویی!

توی دو دو تا چهار تای حساب کتابم باید پول گوشی را هم کنار

میگذاشتم، غرولندی کرد: کجایی؟ صدات قطع و وصل میشه.

- چی شده؟

- میخواستم حالتو بپرسم.

پوفی کشیدم، خیال کردم میخواست من را به مرصع پلو دعوت کند، با

اخم و تخمی گفتم: خب حالتو پرسیدی کار نداری؟

- باز که شبیه توله سگی شدی که به پهلوش سنگ خورده!

خندیدم: باشه، چی شده؟

- فردا شب مهمونیه، یه رخت ولباس درست و حسابی تنت کن بیا

اینجا.

- مهمونی؟ به چه مناسبت؟

- تولد نجم الدینه.

گوشی را از گوش چپم به گوش راست بردم و روی لبهایم را با زبانه تر

کردم: واقعا؟ آبان ماهیه؟

- آره، یه لباس درست و درمون بیوش بتی، اون پیراهن نقره ای تو

بیوش.

- اون که زیر بغلش پاره است.

- هرچی، یه چیزی بیوش در خور مراسم خاله جان تاج باشه.

فکر شب و شام و کیک تولد را کردم اما دلم نمی آمد اسکناس هایم را

خرج نجم الدین کنم، با اخمی پرسیدم: کادو هم باید بخرم؟

– نه نمیخواه، من خودم برایش ست کیف و کمر بند خریدم.

لبخند از نو، نیشم را باز کرد، فرحناز پدرسگ خسیسی نثارم کرد و با

خنده ای که کل عرش را می لرزاند خداحافظی نثارش کردم.

صدای موزیک آنقدر بلند و جان دار بود که شانه هایم را گمراه کند،

پایم روی پای دیگرم افتاده بود و همگام با ریتم تکان میخورد، چشمم

به دختران جوان و بعضا سن و سال داری افتاد که دور و برش می

پلکیدند.

در آن کت شلوار سیاه و پیراهن یقه فراق دیدنی بود، جلیقه تن داشت

و موهای شانه شده و آراسته ی مشکی اش با رنگ کتش عجیب

هارمونی داشت، دوبار از جلویم رد شده بود و عطرش را نفس کشیده
بودم.

سیگار برگش را از جعبه ی نقره ای بیرون کشید و کنج لبش گذاشت و
حین روشن کردنش نگاهش به من افتاد، لبخند دوستانه ای زد و جلو
آمد. نزدیک و نزدیک تر شد؛ چشمم برای نگاهش ضعف کرد، شانه
هایم را عقب کشیدم و چشم به صورت اصلاح شده اش دوختم، دستش
را توی جیبش فرستاد و پرسید: حالت چطوره بتی بانو؟

- خدا رو شکر الحمد الله شما خوبی؟ همه خوبن؟ تولدتون مبارک باشه.
انشالله صد و بیست ساله بشین.

خنده ی دوستانه ای کرد.

- ممنونم عزیزم لطف کردی اومدی.

- قربون شما، شما خیلی زحمت کشیدین دعوت کردین دستتون درد نکنه، افتادین تو زحمت.

سرش را کمی عقب فرستاد و خنده ی بلند و بی غل و غشی سر داد، خنده ی مردانه اش حاله را جا آورد، فکر اینکه از من خوشش بیاید بدجوری دگرگونم میکرد. زندگی ام را... حال و احوالم را... موقعیت و کلا همه چیزم را عوض میکرد فکر اینکه من را بیسندد مثل برادرش که مادرم را پسندیده بود! خدایا اگر دری از درهای رحمت به رویم میگشودی چه میشد؟!

مثلا دری به اسم نجم الدین ملک آرا به رویم باز میشد و آن وقت من هم مثل دخترهایی که مانند لوستر این طرف و آن طرف میرفتند، به خودم جواهرات آنچنانی می آویختم. پکی به سیگار برگش زد و دودش را سخاوتمندانه به ریه هام تقدیم کرد و گفت: برات سپردم توی شرکت به محض اینکه خبری شد بهت اطلاع میدم.

حرفهای شیدا را به یاد آوردم و فرصت را غنیمت شمردم:

- والله آقا نجم الدین از شما چه پنهون؛ شرایط کار خیلی بد شده من

همش دارم رزومه میفرستم ولی اصلا هیچ شرکتی قبول نمیکنه.

- نگران نباش به هر حال این فامیلی باید به یه دردی بخوره نه؟

نگاهم میکرد و به چشمهایش خیره ماندم و گفتم: دستتون درد نکنه

راضی به زحمتتون نیستم به خدا!

دستش را روی دستم گذاشت و گفت: تو همبازی کودکی من هستی و

من به تو اجازه نمیدم که دوران سختی رو پشت سر بذاری!

قلبم کم مانده بود از لای استخوان هایم بیرون بزند، این همه

خوشبختی محال بود.

اشرف با سینی نوشیدنی‌ها دور میزد، نجم‌الدین ملک آرا صدایش کرد
و رو به او گفت: از مهمونمون پذیرایی کن اشرف خاتون اجازه نده اینجا
احساس غریبگی کنه!

اشرف نگاهی به من انداخت و در چشمهای نجم‌الدین زل زد و گفت:
چشم آقا.

سری تکان داد و رو به من گفت: از خودت پذیرایی کن بتی بانو.
از من فاصله گرفت و به سمت در خانه رفت، مهمانان تازه ای آمده
بودند و باید به رسم ادب خوش آمد می‌گفت، چشمم به اشرف افتاد که
پیش دستی ام را توی سطل زیرین چرخش خالی میکرد، بازویش را به
چنگ کشیدم و هیجان زده پرسیدم: آقا از خانمش طلاق گرفته؟

اشرف خشک به چشمهایم زل زد و با لحن عنقی در جوابم گفت: به من
گفتن ازت پذیرایی کنم نه جواب فضولی هاتو بدم!

لب برچیدم و چرخش را حرکت داد، نگاهم به فرحناز افتاد توی آن
پیراهن طلایی میدرخشید، موهایش را بالای سرش جمع کرده بودند و
چند تایی هم موج دار توی صورتش ریخته بودند.

نورالدین هم در کت و شلوار کرم آنقدری خوب بود که واژه ی خوش
تیپ را نثار این شوهر مادر بکنم! چشمم را به مادر زیبایم دوخته بودم،
دوشادوش نورالدین از پله ها پایین می آمد با دیدنم هیجان زده و
لنگان پیش آمد و گفت: دختر قشنگم، بتی عزیزم.

محکم من را توی بغلش کشید و گفت: چقدر خوشگل شدی، کی
اومدی؟

- تازه اومدم تو چقدر خوشگل شدی...

خنده ی مستانه ای سر داد، به احترام نورالدین از جا برخاستم و سلام
کردم، دوستانه با من دست داد و به به چه چه کرد و پرسید:

- تنهایی؟

خندیدم: کسی رو نداشتم که منو همراهی کنه!

- خوب نیست تو با این سن و سالت تنها بچرخ.

فرحناز دخالت کرد: نور اذیتش نکن!

نورالدین اما اذیتم کرد: آدم های زیادی رو میشناسم که خواهان تو

هستن بتی! قدر خودتو بدون تو هم مثل مادرت زیبایی.

لبخندی به لبم آمد از تعریفش گونه هایم گل انداخت و فرحناز دستش

را پشت کمرم گذاشت و گفت: بیا به مهمون ها معرفیت کنم.

میدانستم چقدر از این کار لذت میبرد، من را مثل یک عروسک خیمه

شب بازی جلو می انداخت، نخ هایی که به دست و پایم وصل بود را

لای انگشتهایش می انداخت و بازی ام میداد لذت می برد، از اینکه

بگویند " فرحناز به تو نمی آید " کیف میکرد. جهانش گلستان میشد

وقتی کسی میگفت " من خیال کردم خواهر کوچکترت هست! فرحناز با

من شوخی نکن تو دختر به این بزرگی نمیتوانی داشته باشی! "

بعضی ها با حال قهر میخواستند این شوخی کثیف را تمام کند و تمام

لحظاتهش به قهقهه های بلند می انجامید. با نگاهم دنبال نجم الدین

میگشتم. دلم میخواست میدانستم که دقیقا شب تولدش میخواهد چه

کار کند؟

چند سالی بود که توی تورم این قسم تولد های اشرافی نمی افتاد، تا

وقتی کوچکتر بودند، سال به سال، عید به عید دست بوسی خاله جان

تاج می آمدیم و پسرهایش همان دقایقی که می آمدم با من بازی

میکردند، بزرگتر که شدم پسرها از عمارت رفتند پی کسب و کار و

تحصیل و فرنگ میدانستم نجم الدین در سوئد تحصیلاتش را تمام

کرده و نورالدین ایتالیا را مثل کف دستش میشناسد.

خسته از نیافتن نجم الدین نگاهم به پسر نوجوان و ساکتی افتاد که
روی مبلی نشسته بود و کسالت از سر و رویش می بارید. چشمهای
درشت و سبز زیبایی داشت و موهای خرمایی اش که لایشان هنوز چند
تار طلایی میشد پیدا کرد، باعث جلب توجهم میشد. به خصوص که
تاب خاص موهایش شبیه نجم الدین بود! این همه جوان باشی و بد
اخم! این همه کم سن و سال باشی و بی شور و نشاط؟ در مقابل این
همه زرق و برق ساکت بود و با فندکی روی ران پایش بازی میکرد
شاید پانزده ساله بود، لبهای درشت و قلوه ای داشت و مژه های
خرمایی بلندش متحیرم میکرد؛ فرحناز مشغول نوشیدنی اش بود
سقلمه ای به پهلویش زدم حواسش به من جمع شد و پرسیدم: اون
پسره کیه؟
- کدوم؟
- همون پسره که رو مبل نشسته.

- اون؟ محمدرضا از دوستای نجم الدینه.

- نه نه اون کم سن و ساله رو مبل دو نفره تنها نشسته.

نگاهش را به مسیرنگاهم دوخت و بالاخره توی گوشم گفت: آها اسمش

نیکانه.

- کیه؟

- نیکان رو نمیشناسی؟

گیج به چشمهای فرحناز خیره شدم: نه!

- پسر نظام الدینه.

ابروهایم بالا رفت، نظام الدین پسر به این بزرگی داشت؟!

رو به فرحناز تکرار کردم: نظام الدین پسر به این بزرگی داره؟

جواب سوالم را نداد و با زن دیگری مشغول گپ و گفت شد.

خودم را جلو کشیدم و کنار دستش نشستم، نیم نگاهی به من انداخت
و با آبمیوه اش سرگرم شد، تابی به گردنم دادم و موهای برایشینگم را
کمی روی گردنم رقصاندم و پرسیدم: حال شما خوبه آقا نیکان؟
- خیلی ممنون.

صدایش دورگه و ناپخته بود.

- پدر نیستن؟

چشمهایش را به صورتم دوخت و جواب داد: نه.

هومی کشیدم و گفتم: مادرتون رو نمیبینم.

عاقل اندر سفیه تماشا کنیم کرد و با ببخشیدی از جا بلند شد و به سمت

در عمارت قدم برداشت، حوصله ام سر رفته بود چرا هیچکس هیچ

کاری نمیکرد؛ برای خودم دنبال سرگرمی بودم که چشمم به فرحناز

افتاد، با مرد بلند قامتی خوب گرم گرفته بود آنقدر که متوجه نبود

دست مرد پشت کمرش بالا و پایین میشود میدانستم با همان دو پیک
اول، جوری فاز برش میدارد که دنیا و متعلقاتش را از یاد میبرد.

بیماری روده درازی اش در این جور مواقع عود میکرد، از جا برخاستم و
با چشم دنبال نورالدین میگشتم، که دیدم کناری ایستاده و گیلاسی را
میان انگشتهای قطورش گرفته و با اخم فرحناز نگاه میکند که چه طور
دلبری میکرد خواستم به فرحناز حالی کنم که زیر نگاه سنگین
نورالدین است اما حالی اش نبود که نبود. توی احوال خودم نگران بودم
که دختر بلند قامتی با سینی کیک پر ناز توی سالن آمد و چشمم به
دو شمع سه و چهارروی کیک نشست.

نجم الدین با ژست خاصی ایستاده بود ژستش باعث جاذبه ی بیشتری
میشد، لبه ی کتش را عقب فرستاده بود و دستش را توی جیب
شلوارش فرو کرده بود، سینه ی ستبر، نگاه نافذ، چشمهایش به شمع
بود و من خودم را جلو کشیدم تا در تیر راس نگاهش باشم.

دختر بلند قامت با آن پیراهن بلند سورمه ای چاک دار به سمتش رفت
و گونه اش را بوسید و حینی که دستهایش را بهم میزد گفت: تولدت
مبارک عزیزم.

دختر چوب کبریت فروش درونم آخرین کبریتش را هم سوزاند و در
سرما میمرد و خلاص! من شانسی نداشتم.

فصل چهارم

"نجم الدین"

ماه به زمین کمی نور می بخشید، صدای جیر جیرکها را میشنیدم.
پشت فرمان به رو به رو نگاه میکردم، صدای پارس سگها از توی سوله
می آمد نمیدانستم چه تصمیمی برایشان گرفته اما مطمئن بودم
هرچقدر التماس کنم یا تمنا کار به جایی نمی برد؛ خسته سرم را به

پشتی صندلی تکیه دادم و با سر انگشت روی فرمان ضرب گرفتم، چشم‌هایم به برهوت مقابلم بود؛ نمیدانم چقدر طول کشید اما تنه اش را دیدم که داشت با قدم‌های آرامی پیش می‌آمد، نفس عمیقی کشیدم و در اتومبیل را باز کرد و روی صندلی شاگرد نشست و کفری گفت: مرتیکه ی پوفیوز حروم زاده.

استارت زدم و دنده عقب گرفتم دور زدم و از توی خاکی به بخش آسفالت جاده رفتم که دیدم با نفس نفس دولا شد و از بطری آبی که همیشه توی داشترد من پیدا میشد، کمی آب نوشید، نیم نگاهی به من انداخت: این دفعه میسپارمش به خودت.

باز همان بحث همیشگی، با سر انگشتهایم به فرمان فشار وارد کردم.

– شنیدی چی گفتم؟

اهمیتی به حرفی که شنیده بودم ندادم.

- کر شدی به سلامتی؟

نگاهی به نیم رخش انداختم و گفتم: لزومی نمیبینم توی مسائل

خانوادگیت دخالت کنم!

با سر و صدا، قلپ قلپ آب مینوشید.

کفری از صدای قورت دادن های مکررش از آینه به عقب نگاه کردم و

در گوشم زمزمه کرد: این دختره برنامه اش چیه؟

چشم به نیمرخش دوختم: کی؟

- همین حاج خانم

طنز کلامش به لبم لبخند نیاورد مجدد پرسیدم: کی؟

- همین که زیادی باهات حشر و نشر میکنه حرف حسابش چیه؟

روی لبهایم زبان کشیدم: نازان؟

- اسمش آینه؟

سر تکان دادم و پرسید: ننه باباش کی ان؟

- دختر استادمه، استاد اسکویی!

هومى کرد و با لحن قلدرى گفت: اگر فكر مى كنى به قد و قواره ى ما

ميخوره بگو واست آستين بالا بزنيم.

لبخندى زدم: در حد دوست و همكارمه

- من از بر و روش خوشم اومد. مادر تاج هم خوشش اومد اتفاقا ديشب

داشتيم به اتفاق درمورد همين موضوع صحبت ميكرديم..

همين يك قلم را كم داشتم، همين يك قلم جنس... شاهكار بود!

ابرويى بالا دادم: چه عالى به نتيجه هم رسيديد؟

- اين بار تصميم گيرى به عهده ى خودته!

اين بار جدا نتوانستم به طنز نهفته ى كلامش لبخند نزدم.

نیم نگاهی به صورت گردش انداختم و گفتم: چه خوب که بالاخره
میتونم درمورد یه موضوع ساده تصمیم بگیرم.

- نجم هرکاری می کنی بکن فقط گند نزن!

روی لبهایم زبان کشیدم و صدای کلفتش توی سرم پیچید: این بغل
نگه دار.

متعجب سر جاده نگه داشتم، زیر نوری که اتوبان را روشن میکرد
ایستاد و گفت: تو برو.

منگ از واکنشش گفتم: نمیای برسونمت؟
- نه اینجا کار دارم.

اصراری نکردم، پایم را روی گاز فشار دادم و بی خداحافظ دور شدم،
طوری سرعت میرفتم که میخواستم فرار کنم از این شهر، از این دود از

این تاریکی از آدم ها حتی از خودم به کیلومتر شمار زل زدم، صد...

صد و بیست... صد و سی... صد و چهل! صد و...

صدای وحشتناکی آمد و درد در تک تک نقاط بدنم پیچید، نفهمیدم

چرا همه ی دنیا پیش چشمم سیاه شد.

"بتی"

کلید اول را توی قفل انداختم و کلید دوم و سومی، مرده شور ریخت
نحست را ببرند فاروق معززی! لگدی به در زدم که مرتضی سرش را از

پنجره ی منزل رو به رو بیرون آورد وگفت: میبینم که خوب سوسکت کرده بتی مخمل!

نیم نگاهی به پنجره انداختم وگفتم: سوسک و که دارم رو دیوار میبینم! بلند خندید: از دیوار برو بالا! راست کار خودته.

بد فکری هم نبود، هاچ بک را پای دیوار کشاندم و از روی کاپوت بالا رفتم و پایم را روی لبه ی دیوار که با خرده شیشه و سیمان پوشانده شده بود گذاشتم؛ مرده ی این سیستم ضد سرقت خانه بودم، با احتیاط پایم را به سمت المک گاز کشاندم و خودم را پایین کشیدم؛ به محض فرودم نفس راحتی کشیدم و مانتویم را تکاندم که صدای سوت مرتضی کل کوچه را برداشت.

به سمت پله ها میرفتم که دیدم مثل هندجگرخوار بالای پله ها دست به کمر ایستاده بود و تماشایم میکرد.

لب برچیدم و گفتم: سلام خوبین؟ شبتون بخیر، چرا نخوابیدین ساعت
یازده است.

فقط نگاهم میکرد.

لبخند زدم و گفتم: باز قفل در و عوض کردین به خدا این همه پول
میدین مغزی عوض می‌کنین که چی بشه.

به سمتش رفتم، خواستم از کنارش رد شوم که دستم را گرفت و وادارم
کرد بایستم.

توی چشم‌هایم زل زد: مغزی کلید بالا رو هم عوض کرده!

جدی جدی بغض کردم، دلم شکست، ای بابا چقدر خودش را توی
خرج انداخته بود!

هوفی کردم و گفتم: دستش درد نکنه.

خواستم دستم را از دستش بیرون بکشم که توپید: پول پیش خونه
اتونو عوض بدهی برداشت.

- اونو که میدونم!

- یخچال و لباسشویی و فرش هم عوض اجاره ی عقب افتاده ات.

- خدا خیرش بده سمسار سراغ نداشتم بیاد این چهار تا تیر و تخته رو
قیمت بذاره و ببره.

با حرص توی صورتم خیره شد: این اثاثتو از گوشه ی حیاط جمع و
جور کن و به سلامت!

دستم را رها کرد و وارد ساختمان شد، تازه نگاهم به لباس ها و کفش
و کیف هایم افتاد که روی یک زیلو کنج دیوار پخش و پلا بودند!

بلند گفتم: روسری ابریشمو عوض کدوم بدهی برداشت؟ یا مانتوی
زارامو؟

جوابم را نداد و با حرص گفتم: حالا دو تا جنس مارک داشتیم اونم شما

دو در کردین! اخه به سن و سالتون که نمیاد زن عموا!

و بلند جیغ زدم: راضیه خانم به اون مکه ای که رفتی من راضی نیستم

روسری مو پیچوندی ها! الو... الو...

محلّم نگذاشت؛ چنگی به لباس ها زدم حتی از تی شرت های ال سی

وایکیکی ام هم خبری نبود، این بار واقعا دلم میخواست گریه کنم، لبه

ی زیلو نشستم و پاهایم را چهار زانو کردم، لباس هایم همه از چوب

لباسی در آمده بودند و شکل حراجی به خودش گرفته بود و فقط من

میدانستم که عصر امروز اینجا چه قیامتی بود و چطور اسبابم را درو

کرده بودند.

با صدای تلفن همراهم گوشی را از توی کیف بیرون کشیدم، صدای

نگرانش توی گوشم پیچید: الو بتی؟

- فرح؟ چی شده؟

- کجایی؟

- خونه.

- چرا یواش حرف میزنی؟

کنج لبم را خاراندم: والله تو داری از ته چاه حرف میزنی؟ چیزی شده؟

- پاشو بیا اینجا.

خسته پاهایم را دراز کردم و به زانوهایم دست کشیدم: چه خبره

باز؟ دعوا کردی؟

- نه عمارت خالیه.

- جون زنگ بزن دوست پسرت بیاد به من چرا زنگ میزنی!

- ذلیل شده دارم میگم بیا اینجا من دارم میشاشم به خودم از تنهایی!

- اون ایزدی قلیچماق که دم دره، اشرف و لالا و زیور و بقیشون هم که

پخش وپلان، از چی میترسی؟

پوفی کرد و غرید: بتی با تو نیستم؟ میگم بیا بگو چشم

- آخه این وقت شب ساعت نداری واقعا؟ یازده و ربعه، برو بخواب بغل

شوهرت حالشو ببر

- نجم الدین تصادف کرده همشون از خونه زدن بیرون حتی ایزدی و

اشرف هم بردن، زیور مرخصیه، لالا هم خودش اونقدری ترسناک هست

که من از بودنش باهاش تو خونه گه بزخم به خودم لشتو بیار اینجا توله

سگ رو حرف من حرف میزنه خیر ندیده ی نسناس!

و تق... تلفن را قطع کرد و من ترسیده با خودم زمزمه کردم: نجم الدین

تصادف کرده بود؟

پولدارها تصادف میکردند؟ گلویم خشک بود، اشراف زاده ها بستری

میشدند؟ خاک بر سرم نجم الدین تصادف کرده بود؟؟؟

در را از داخل باز کردم و از خانه بیرون رفتم صدای راضیه خانم را

شنیدم که داد کشید: انشالله عین مادر و پدرت بری و دیگه برنگردی!

انقدر ذهنم درگیر تصادف نجم الدین بود که حرفهایش را نشنیده

بگیرم، پشت فرمان نشستم و به نهایت سرعتی که یک پراید مدل

هشتاد و نه میتواندست برود خودم را به بالا بالاها رساندم. ورودی کوچه

نگهبانی مانع شد، شیشه را پایین کشیدم و گفتم: سلام.

نگاهی به من انداخت و متعجب گفت: این موقع شب؟ با کی قرار

ملاقات دارین؟

- با مادرم فرحناز شمس.

آن سیخی که مانع عبورم میشد را بالا زد و پایم را روی گاز فشار دادم،
مقابل در سفید عمارت که انتهای کوچه باغ بود پارک کردم و زنگ در
را فشردم، صدای پارس سگ ها باعث شد از در فاصله بگیرم.

کمی معطل شدم که بالاخره مردی در را باز کرد که با دیدنش خودم را
جمع و جور کردم: سلام.

- بفرمایین.

صدای فرحناز از آیفون آمد: آقا گودرز بتیو من خبر کردم بیاد. اجازه
بدید بیاد داخل.

نفس عمیقی کشیدم و حینی که قلاده ی سگی را توی دستش نگه
داشته بود گفتم: خانم شما که قوانین عمارت رو میدونین! این ساعت
ملاقات ممنوعه.

- واه آقا گودرز مگه بیمارستانه

خندیدم و گوردز چشمهای قورباغه ای اش را به سمتم چرخاند، لبم را
گزیدم و فرحناز از پشت آیفون یکه به دو میکرد: بذار بیاد تو دخترم
نصف شبی یه لنگه پا جلو در نگهش داشتی!

- خانم، شما خودتون به قوانین اینجا آشنا هستید از من نخوااین قانون
شکنی کنم.

- اقا گوردز مثل اینکه یادت رفته، من خانم این خونه شدم من زن
نورالدینم.

- شما سرورید ولی من نمیتونم قوانین رو بشکنم این خلاف مقررات
این خونه است، اشخاص غریبه بعد از نیمه شب نمیتونن به منزل ورود
کنن مگر اینکه خانم تاج یا آقایون صلاحیتشون رو تایید کنن.

ابروهایم بالا رفت، خواستم خودم هم اعتراضی کنم که با نور بالای دستم را بالای چشمهایم حائل کردم، پانامرای سورمه ای سفارشی پشت هاچبک ۸۹ من معطل بود.

گودرز خان با هول و ولا گفت: خانم ماشینتو از جلو در بردار...

و توی بیسیم گفت: عبدالله خوابی؟ عبدالله آقا اومدن... عبدالله...

و قلاده ی سگ را عقب کشید و در را باز کرد.

همانطور مبهوت کنجی ایستاده بودم که آقاگودرز غرید: ماشینتو بردار،

مگه با تو نیستم؟

نگاهش کردم: جاسوئیچی نیست که از وسط راه برش دارم باید بشینم

پشتش استارت بزدم گاز بدم نیش ترمز بزدم! بعدم کجا فرمون بچرخونم

این کوچه تنگه یا اون باید از عقب درآد یا من باید پیام تو عمارت که

اون پشت سرم بیاد.

دستی به پیشانی اش کشید و خسته از دستم گفت: بیا تو.

- واه خب اون بره عقب.

چشمهایش را گرد کرد، پولدارها دنده عقب نمیگرفتند؟ عارشان می

آمد؟

- کوچتون تنگه دیگه!

با آدرسش داخل عمارت شدم و دیدم که پایش را روی گاز گذاشت و با

جهشی داخل شد و لب به لب هاچ بکم پارک کرد.

از ماشین پیاده شدم و بدو بدو به سپر عقب خودم را رساندم فاصله

داشت نفس راحتی کشیدم و نگاهش کردم، کمربندش را باز کرد و من

را واری میگرد، دیدم که گودرز سگ را به عبدالله سپرد و بدو بدو آمد

و در را برایش باز کرد.

تا کمر خم شد: سلام اقا نظام الدین رسیدن بخیر خوش اومدین.

هیچ جوابی نداد، لبخندی زدم: سلام آقا نظام خوب هستین؟ منو

شناختین؟

نگاهش را از من برداشت و دیدم که پالتو و کیفش را گودرز از ماشین

بیرون کشید و پشت سرش ایستاد.

یک نفس از فضای باغ گرفت و صدای فرحناز آمد: به به... نظام الدین؛

چه بی خبر اومدی خوش اومدی صفا آوردی!

نگاهی به فرحناز انداخت و موهای مشکی رنگش را با سر پنجه هایش

عقب فرستاد.

برق کفشهای واکس خورده اش کم مانده بود کورم کند، پدرسگ چه

جا افتاده شده بود! کنار پانامرا ایستاده بود جذاب بود، می آمد کنار

هاچبک من سگ که سهل بود ماده ملخ هم نگاهش نمیکرد!

یادم نمی آمد چندسال بود که او را ندیده بودم، ظاهرش کمابیش پخته
و مردانه بود.

بی توجه به من و فرحناز و حتی گودرز به سمت ساختمان رفت که

فرحناز بلند گفت: ببخشیدا جز من هیشکی نیست تو خونه!

روی پله ها ایستاد و نگاهی به فرحناز کرد.

فرحناز من و منی کرد: راستش چیزه یعنی آقا نجم الدین یه کم

تصادف کرده همه رفتن بیمارستان.

سرش را تکان داد و من به "یه کم" تصادف کردن نجم الدین خندیدم،

فرحناز به پهلویم زد و دیدم که نظام الدین از پله های عمارت بالا رفت

و به هیچ تخمش نگذاشت که نجم الدین تصادف کرده بود! دایورت

مطلق!

کمی این پا و آن پا کردم و بالاخره فرحناز دستم را کشید و گفت: بدو بیا
تو یخ کردم.

لنگ لنگان سعی میکرد تند قدم بردارد با هم پله ها را بالا رفتیم، کمی
بعد وارد اتاق خواب فرحناز شدیم، با لذت روی تخت نرمش دراز

کشیدم: وای فرح خوش بحالت هرشب اینجا میخوابی؟

در اتاق را بست و رو به من گفت: تشکش خیلی نرمه.

غلطی زدم و با لذت چشمهایم را بستم، لبه ی تخت نشست و از پهلویم

نیشگونی گرفت که جیغ کشیدم، صدای جیغم را که شنید با پشت

دست توی دهانم کوبید و من حیرت زده گفتم: مامان!

-زهرمار چرا جیغ میکشی سلیطه؟

دهان دردناکم را مالش دادم: منو خبر کردی بیای کتکم بزنی؟ عوض
نورالدین که چپ میره راست میره میگیرتت به باد کتک داری منو
میزنی؟

- پریودی؟

- تو پریودی انگار برای چی زدی؟

- چته هار شدی میگم جیغ نکش!

- آروم تر نمیتونی بگی؟ حتما باید بکوبی تو دهنم؟! من پا شدم از اون
سر شهر اومدم اینجا بزنی تو دهنم؟ تلافی بلاهایی که نور سرت میاره
رو سر من خالی کنی؟

واهی کرد: مگه دردت اومد یواش زدم داشتم شوخی میکردم باهات!

- این شوخیه؟ نزدیک بود فک مو پیاده کنی!

صورتش در هم شد و رویش را به سمتی چرخاند.

بینی ام را بالا کشیدم و پنجه هایم را قلاب کردم، کمی به حال قهر
نشستیم که بالاخره حوصله ام سر رفت و صدایش زدم: فرح...
جواب نداد.

خودم را جلو بردم: قهری؟

- الو... گوگولی... مامی... مام... قهری؟ مامان کوچولو.

نازی کرد و گفتم: اوه جون به این کرشمه هات خب، کشتی که منو تو
نفله شدم.

خندید، سرم را روی ران پایش گذاشتم و دستم را به صورتش بردم و
گفتم: چه خبرا؟ در چه حالی میزونی؟

- دردت گرفت؟ دستم بشکنه نمیخواستم محکم بزنم به خدا داشتم
باهات شوخی میکردم...

- نه اولش درد داشت الان درد نمیکنه.

با سر انگشت دور لبهایم را نوازش کرد: قربون دختر خوشگلم برم الهی
مثل ماه میمونی بتی قدر خودتو بدون.

- چیه باز فاز نصیحت گرفتت؟

بی هوا پرسید:

- رفتی ملاقات بابات؟

- هنوز نه

خواستم بگویم فاروق و راضیه بیرونم کردند اما به دغدغه هایش اضافه
نکردم، چند ثانیه مکث کرد و گفت: برو یه سری به بابات بزن.

- چیه نگرانشی؟

شانه بالا داد: هرچی باشه باباته برو یه سر بهش بزن.

سر تکان دادم و گفتم: باشه میرم، امر دیگه.

- تولد نجم الدین بهت خوش گذشت؟

- آها راستی اون دختر درازه کی بود؟ کیک دستش بود؟

- نازان؟

- ایش چه اسمی داره!

- دختر خوشگلیه، هم کلاسیشه باباشم استادشه مثل اینکه با هم کار میکنند.

آهانی کردم و فرحناز موهایم را نوازش کرد: به نجم الدین سپردم، پسر خوبیه هرکار از دستش بریاد برات انجام میده.

- نورالدین هم خوبه؟

رنگ نگاهش کمی غمگین شد.

دولاشد و پیشانی ام را بوسید و به جای جواب پرسید: فاروق و راضیه که اذیتت نمیکنن؟

- نه خوبن پریشبی راضیه قیمه پخته بود جات خالی صدام زدن با هم

سر یه میز نشستیم سه تایی شام خوردیم انقدر چسبید.

- اون گربه صفت دستپختش خوبه.

- اره پر بادمجون بود.

لپم را کشید: نوش جونت.

- بعدشم سریال دیدیم چای خوردیم خیلی هوامو دارن.

سر تکان داد: خدا رو شکر، ترسیدم حالا که باز باباتو گرفتن بامبول

کنن هم پول پیش و بالا بکشن هم بدهی هاشونو تو سرت بکوبن.

نیشخند زدم: نه بابا تازه فاروق داره آب گرم خونه هم درست میکنه.

- میخوای اینجا برو حموم.

خسته گفتم: خسته میخوام بخوابم...

- صبح تا ظهر چیکار می کنی؟

- یه فروشگاه شیک لوازم آرایشی تو بخش ریمل و رژ لب مدادی کار

می‌کنم بخش فروش!

- آفرین چه زود کار پیدا کردی.

لبخند زدم: درامدش خوبه خدا رو شکر.

- خاطر جمع باشه؟

- آره بابا اوضاع توپ توپه!

خدا را شکر کرد و روبدوشامبر را از تن در آورد، حریر سفیدی تن داشت که زوایای پنهان و پیدای اندامش را خوب نشان میداد، موهایش را از بند کش و شانه و سنجاق آزاد کرد، سرش را عقب برد و تکانی به سرش داد و موهایش دوره اش کردند. بابا شیفته ی موهایش بود، فرحناز را میکشید و میگفت: ای جان به این رقص موها! ناز ناز من!

دستم را زیر گونه ام گذاشتم و دیدم که زانو تا کرد و روی تخت آمد،
پتو را رویم مرتب کرد، سرش که روی بالش فرود آمد، با تلگرامش
مشغول بود و میدیدم که مدام استیکرهای آنچنانی میفرستاد.

آن هم به اکانتی که ذخیره کرده بود *sara*!

نفسم را فوت کردم: با کی چت می کنی؟

با نیش باز به سمتم چرخید: دوستمه.

- کدوم دوستت؟

- سارا، تو نمیشناسی!

کدام سارایی میگفت : بخورم لباتو!

خودم را به سمتش کشیدم و گفتم: مامان؟

- جان؟

بغلش کردم و سرم را روی سینه اش گذاشتم.

گوشی را کنار گذاشت و دستش را لای موهایم فرو کرد: چیه بتی؟

- خوشبختی؟

جوابی نداد.

سرم را بلند کردم و نگاهش کردم، بوی خوشی میداد، از آن ادکلن

مرغوبش حتما باید میزدم.

- نگفتی...

- نورالدین مرد خوبیه.

پوست لبم را کردم.

- تو هم براش زن خوبی باش، این دیگه بابام نیست هرکار دلت بخواد

بکنی و صداشم درنیاد!

با انگشتش چال گونه ام را فشار داد و گفت: دختره ی سرتق بابا

دوست!

- آتو دست نور نده اون شب تو مهمونی دیدمت داشتی با اون یارو

قزمیته دل و قلوه میدادی نور هم نگاهت میکرد.

- تا چشمش دربیاد خودش هرز میره عیب نداره؟

- مامان...

نوچی کرد: بگیر بخواب مگه خسته نبودی!؟

- نور بابام نیست مامان، پسرخاله ی توئه از من باید بهتر بشناسیشون؛

دیگه چی میخوای پول، ماشین، امکانات خونه ی لوکس، دوست هم

داره.

- مونده هنوز بفهمی واسه داشتن یه زندگی خوب چه چیزهایی لازمه،

هنوز خیلی جوونی بتی... خیلی بچه ای! بذار پخته تر بشی...

- فرحناز...

نگاهم کرد و لب زدم: تو که با اون مرده رفیق نشدی؟

اخم کرد و با حرص گفت: باز بهت رو دادم؟

- آبرومونو نبر دوباره!

با ناخنش گونه ام را هدف داد و تیز گفت: برو بخواب کم حرف مفت

بزن!

سرم را از روی سینه اش کنار کشیدم و روی بالش فرود آمدم، نگاهش

به سقف بود. دستهایم را زیر گونه و گوش گذاشتم: این مرده حواسش

خیلی بهت جمعه ها...

- بتی میخوابی؟؟

پتو را روی بازوهایم کشیدم و گفتم: من که خر نیستم نفهمم ماهی دو

بار کتکت میزنه واسه چیه! ولی تو خیال کن خرم، عر عر! یه بار میبینی

میزنتت یه جات ناقص میشه! کجا رو داری برگردی هان؟

- وای بتی... خفه میشی یا نه؟

لبه‌ایم را بهم دوختم و گفتم: شب بخیر مامان!

و پشتم را به او کردم، دلم میخواست یک شب از خوابیدن توی این رخت خواب لذت ببرم... اوم، این بالش چه بوی تلخ مردانه ی خوبی میداد.

پلک‌هایم را باز کردم و دیدم که مقابل میز کنسول اشرافی اش ایستاده بود، خمیازه ای کشیدم که نگاهش به من افتاد: بیدار شدی دختر قشنگم؟

چشم‌هایم را مالیدم و به پهلو شدم و دستم را زیر لپم گذاشتم و با ناز گفتم: مامی...

- جان؟

- میشه breakfast توی bed خورد؟

دست از سایه زدن برداشت و با خنده گفت: چرا که نه دختر نازم، الان

میگم برات صبحانه بیارن، چی میخوری؟

به سرعت سیخ روی تخت نشستم: خدایی منو دارن؟

- آره بابا، دوتا آشپز دارن لالا و گوهر فقط آشپزی میکنن.

-مثلا صبحونه چی میخورن؟

- تخم مرغ آب پز میخوری؟ یا کره مربا...

- اینو که ما گدا گودولا هم میخوریم، از اون صبحونه خاص ها، پن

کیک، وافل، سوسیس تخم مرغ!

- نیمرو های لالا خوشمزه است بگم نیمرو بزنه؟

- نه سوسیس ندارن؟ سوسیس دلم میخواد، سوسیس تخم مرغ!

گوشی تلفن کنار تخت را برداشت و من از جا بلند شدم، همه جایم

میخارید، من عادت به این حجم از راحتی نداشتم مقابل آینه کنسول

فرحناز ایستادم و هیجان زده گفتم: فرح این سایه هه چه خوبه...

مارکش چیه؟ همشون mac ان؟

- قاطی پاتیه، بزن هر کدوم که میخوای!

نگاهی به در و دیوار اتاق و فضا انداختم، تخت سلطنتی طلایی که پرده

ای از جنس حریر طاقی شکل، بالایش را گرفته بود و تابلوی نقاشی که

به دیوار سفید متصل بود. آینه کنسول ست تخت خواب، و پرده های

مخمل زرشکی، فرش دستبافت، دو صندلی چوبی و میز شطرنج

بینشان که کنار پنجره بودند.

روی لبه‌ایم زبان زدم که فرحناز گفت: به چی اینطوری نگاه می‌کنی؟

-گوشی که نور الدین برات خریده کیفیت عکسش خوبه؟

-آره چطور؟

- بده من یه ده دوازده تا عکس از خودم بگیرم.... تورو خدا!

بر و بر نگاهم میکرد، خودم را آویزانش کردم.

- جون فری!

- باشه چقدر عز و التماس می کنی، نمیدم به خودت ها فقط میدم

عکس بگیری!

- میشه حموم کنم؟

- آره. برو حوله امو میدم بهت.

بوسه ای به صورتش نشاندم و خودم را به حمام اتاق رساندم، دوشش

طلایی بود با هیجان به وان نگاه کردم و گفتم: فرحناز....

- بله؟

- با چی اینو کف کفی کنم.

غرغری کرد که نشنیدم، آب گرم را باز کردم، و هرچه شامپو بود در آب

ریختم تا کف کند، فرحناز تقه ای به در زد: چیزی نمیخواهی؟

- گوشیتو بده.

در را باز کرد و با تعجب به من که توی وان پر از کف دراز کشیده بودم
نگاهی انداخت: بد نگذره! تو کار و زندگی نداری مگه؟ فروشگاه

نمیخوای بری؟

لبخند زدم: میرم حالا آب پرتقال هم داره منوی صبحونه اشون؟!

- آره.

- بده دستم یه عکس بگیرم تو رو خدا!

نیشخندی زد و گفت: واسه ی خودت خوشی، دنیا رو آب بیره تو و
بابات و خواب مییره لنگه ی باباتی بتی، به جای این احمق بازی ها به
فکر نون و آبت باش...

نفس عمیقی کشیدم و با کف ها بازی میکردم که صدای در اومد، بلند
گفتم: آب پرتقال منو بیار تو حموم گوشیت هم بیار یه چهار تا عکس
بگیرم.

غرغر میکرد، اما اهمیتی نمیدادم برای خودم از حرارت آب که به تنم
مینشست لذت میبرد که در حمام را باز کرد و جام آب پرتقال و
گوشی را تحویل داد.

چند ثانیه متاسف نگاهم کرد و رفت، دستهایم را با حوله ای که به جا
رختی اویزان بود خشک کردم و گوشی را توی دستم گرفتم، کمی از
آبمیوه ی طبیعی نوشیدم.

پاهایم را لبه ی وان گذاشتم، زاویه ی دوربین را تنظیم کردم، لیوان آب
پرتقال را توی کادر آوردم و اجازه دادم تا کف و آب از ران تا مچ پایم را
حجاب باشد.

روی پنجه های لاک زده ام کمی زوم کردم، همه چیز مناسب بود وان،

آب میوه، ناخن های رنگین و سوسه انگیز!

چند عکس پشت سر هم با افکت های مختلف گرفتم.

لبخندی زدم و لیوان آب پرتقال را یک نفس سرکشیدم، توی وان بالا

امدم اینستاگرام فرحناز را خواستم باز کنم که دیدم از اکانتش بیرون

آمده این زن حتی به منی که دخترش بودم هم اعتماد نداشت.

به اکانت هزار نفره ی خودم رفتم، عکس را پست کردم و پایینش

نوشتم:

"من که صبح خودم رو با یه دوش آب گرم شروع کردم، شما چطور؟"

"آبمیوه ی طبیعی رو توی رژیم غذاییتون بگنجونید چون برای پوست

و مو خیلی مفیده، دوست دار شما سین بتی لا"

فصل پنجم

"نجم الدين"

نگاهم به سقف بود به شاپرکی که یک بالش به مهتابی گیر کرده بود و نمیتوانست خلاص شود. به تقلایش نگاه میکردم و بال بال زدن هایش و تلاشش برای خلاصی برایم بی حد و اندازه آشنا بود، تقه ای به در خورد، ساعدم راروی پیشانی گذاشتم و بلند گفتم: بفرمایید!

در اتاق باز شد و پرستاری داخل آمد: جناب ملک آرا، خانم اسکویی اومدن، اجازه ی ملاقات میدین؟

- اگر ممکنه بهشون بگین مساعد نیستم.

- اساعه قربان!

در را که بست صدای هق هق های نازان را تشخیص دادم، چشم روی هم گذاشتم که در بی تقه باز شد و بعد هم بسته شد. لای پلکم را باز کردم دستهایم را توی جیب هایش فرو کرده بود و من را تماشا میکرد لبخندی زدم و گفتم: واقعا به این استراحت اجباری نیاز دارم.

- دارم کارای ترخیصتو انجام میدم.

- خواهشا اذیتم نکن، این توفیق اجباری رو نمیخوام در هیچ شرایطی از دست بدم.

قدمی در طول اتاق برداشت و گفت: نجم الدین

- من واقعا به خواب احتیاج دارم.

چپ چپ نگاهم میکرد و من مستاصل گفتم: حتی اگر لازمه حاضرم ادا در بیارم که چقدر مریضم!

- محض رضای خدا یه خراش هم برنداشتی مادر تاج نگرانته!

نگرانی؟ چه احساس غریبه ای هیچ چیزی از این حس و حال سردر

نمی آوردم، کسی برای کسی نگران شود؟! چه رنگی بود این احساس؟

چه بویی داشت؟ چه حالی داشت؟ جلو آمد، دستش را لبه ی تخت

گذاشت و کمی رویم دو لا شد و گفت: با کی لجبازی می کنی؟

سرم را روی بالش جا به جا کردم:

- به این حال خوب نیازمندم، لطفا تنهام بذار.

مستقیم به صورتم خیره شد، لبخندی زدم: دلم میخواد روزها، هفته ها،

ماه ها، سال ها به این حال بمونم.

سری تکان داد: مسئولیت رو به کی واگذار می کنی؟

مسئولیت؟ چرا این مسئولیت همیشه به روی شانه های من بود؟!

دیگران مرده بودند؟! نفس عمیقی کشیدم.

- به اندازه ی کافی به مسئولیت هام رسیدگی کردم، هرکارگری یک

دوره off حقشه!

- کارگرهای کندو مرخصی نمیرن نجم الدین!

آه کندو... بله زنبورهای عسل، بی وقفه در تدارکند تا مایع طلایی و

روشنی را تقدیم بشریت کنند، مسئولیت آنها کجا، مسئولیت ما کجا،

دستهایش را توی جیب های شلوارش فرو کرد و لبه های کت
خاکستری رنگ را عقب فرستاد: کجاست اون روحیه ی جنگنده و

فاتح؟

مرد!

به چه زبانی میگفتم مرد؟!!

به تقلای شاپرک زل زدم و صدایش را شنیدم: خودت هم میدونی که
مادر تاج روی تو حساب دیگه ای باز کرده.

خواستم بگویم روی من یا خایه هایم؟! یا آلت تناسلی ام؟ یا... آخ مادر...
مادر... مادر!

در راستای تخت به سمت پنجره رفت کمی ایستاد و نفس عمیقی
کشید. چند لحظه به بیرون خیره شد و بالاخره تیر خلاصش را زد:

– نظام الدین برگشته!

عضلات دردناک کتفم به من اجازه نمیداد حرکتی کنم، اما با فشار

دستم وزنم را از روی تخت بلند کردم و بهت زده گفتم: کی؟

- دیشب.

چنگی به موهایم زدم و صدایش آمد:

- من حوصله ی یه جنجال تازه رو ندارم. خودت مدیریت کن.

خودم؟ خود تنه‌ایم؟ خود خودم؟ واقعا خودم؟ چه چیز را مدیریت

میکردم؟ دیوانگی های یک دیوانه را؟!؟

- یا هم مجدد براش یه سرگرمی درست کن که برگرده چون من یکی

تازه به آرامش رسیدم!

آرامش، این یکی را هیچ وقت تجربه نکرده بودم، نچشیده بودم، خدایا

چرا جانم را نگرفتی؟ پاهایم را از تخت آویزان کردم و اجازه دادم پوست

پایم با کف زمین مماس شوند، جلو آمد.

- کلی هم بدهی بالا آورده.

لبخند زدم!

غُرش کرد:

- کاش میتونستم گردنشو بشکنم.

لب زدم: نور الدین!

نگاهم کرد:

- جلومو بگیر نجم.... وگرنه اتفاقات خوبی نمیفته!

بی توجه به تمام غر زدن هایم کارهای ترخیص را انجام داد، کمک کرد تا کت شلوارم را تنم کنم، گردنبنند طبی را به گردنم بستم و همراه با او از پله های بیمارستان پایین آمدم آقای کاشمیری در عقب را برایم باز کرد، روی صندلی راحت بی ام نشستم و نورالدین روی صندلی جلو قرار

گرفت، کاشمیری درها را بست و پشت فرمان نشست و از آینه نگاهی به
من انداخت.

– خدا بد نده آقا!

لبخند زدم:

– ممنونم آقای کاشمیری.

پیغامها را باز کردم، در آخرین پیغامش نوشته بود: دلم دیوانه بودن با
تو را میخواست!

صفحه‌ی گوشی را قفل کردم و کمی شیشه را پایین دادم، ریه‌هایم به
حجم زیادی اکسیژن تمنا داشتند. چند نفس عمیق و پی در پی
کشیدم و اجازه دادم از آخرین دقایق آرامشم تک تک سلول‌هایم لذت
ببرند؛ وارد کوچه باغ شدیم و گودرز را دیدم که در آهنی را باز کرد.

پشت پانامرا پارک کردیم و با دیدن پراید هاچ بکی که نمیدانستم به
چه بند است ابروهایم بالا رفت.

نورالدین متعجب گفت: مهمون داریم گودرز؟

- دختر فرحناز خانم دیشب اومدن اینجا.

طعنه زدم: چشمت روشن!

- خفه شو نجم الدین!

خنده ام شدت گرفت که گردنم تیر کشید و بی اراده آخ گفتم.

نورالدین نفس عمیقی کشید و گودرز گفت: خوش اومدین آقا

خداسلامتی بده، بلا دور باشه.

- ممنونم گودرز.

شانه به شانه ی نورالدین از پله های عمارت بالا رفتیم، اشرف خاتون در

را باز کرد و با نگرانی گفت: حالتون بهتره؟

- بهترم. ممنونم اشرف خاتون.

سر تکان داد و گفت: خانم تاج سر میز نهار منتظر شما!

نورالدین پرسید: نظامم هست؟

- گویا صبح اول وقت، رفتن بیرون هنوز برنگشتن.

نور سر تکان داد و اشرف کتم را گرفت و گفت: میگم حمام آب گرم رو

براتون آماده کنند.

تشکری زیر لب زمزمه کردم که صدای خنده های بلند کسی باعث شد

خودم را از فضای ورودی جلوی در بیرون بکشم، انتهای سالن پشت میز

نهار خوری نشسته بود درست کنار مادرش و تاج الملوک هم صدر میز

نشسته بود و عجیب بود که لبخند کمرنگی روی لبش نقش بسته بود؛

این لبخند ها من را می ترساند.

به طبقه ی بالا رفتم، لبه ی تخت نشستم و چند نفس عمیق کشیدم.
دستم را لای موهایم فرستادم، نگاهم کمی بالا آمد. به دو رنگی سقف
زل زدم، چند وقت گذشته بود؟ چند روز؟ چند سال؟؟

دستی به گلویم کشیدم و با حرص گردنبنند طبی را از گردنم باز کردم،
داشتم خفه میشدم از جا بلند شدم و با یک دوش ساده سعی کردم
کمی حالم را جا بیاورم، شدنی نبود این حال جا نمی آمد. صدای خنده
ها تا این طبقه هم به گوش میرسید؛ پیراهن و جلیقه ای تن زدم و از
اتاق بیرون رفتم، گردنم به طرز وحشتناکی تیر میکشید. از پله ها که
پایین آمدم مادر تاج نگاهی به من انداخت و با آرامش گفت: خوشحالم
که حالت خوبه نجم الدین.

سر تکان دادم و سلام کردم.

بتی و فرحناز به احترامم ایستادند، لبخندی نثارشان کردم:

- ممنونم بفرمایید لطفا.

صندلی را عقب کشیدم و دستمالی روی پایم انداختم، زیر نگاه به وجد آمده ی بتی تنها توانستم لبخند بزنم نگاهم بالا آمد.

- حالت چگونه؟

از این که مخاطبم قرار گرفت، شوکه و با دهان پر گفتم: من، من خوبم شما خوبی؟ به خدا انقدر نگران شدم.

لقمه اش را زود قورت داد، دور دهانش را پاک کرد:

- خیلی نگران شدم.

فرحناز تایید کرد.

- اصلا دیشب که بهش گفتم شما تصادف کردی، نفهمید خودشو چگونه

رسوند بچم!

سر تکان دادم و گفتم: ممنونم که اومدی بتی بانو.

- الان خوبین؟ کجاتون درد میکنه؟

فرحناز به پهلویش کوبید و من سر تکان دادم: خوبم.

مادرتاج لب زد: بیشتر از خودش ماشین صدمه دیده برای همین آسیب چندانی ندیده.

بلند خندید و خودش را روی فرحناز پرت کرد: وای خدا مردم از خنده.

قاشق را توی کاسه ی سوپ گذاشتم: چی برات خنده داره بتی بانو؟

- داشتم فکر میکردم من با پرایدم تصادف کنم قشنگ لوله میشم، له

له...

دستهایش را بهم کوبید: پرس مطلق!

نورالدین خندید: انشالله برای تو پیش نیاد بتی جان، این حرفها چیه

میزنی دخترم!؟

از لفظ "دخترم" که نور به بتی اطلاق کرد، ابروهایم بالا رفت و برق شعف را در چشمهای کشیده و درشت مشکی رنگش دیدم سری به تاسف تکان دادم.

نگاهم به مادر تاج افتاد که به بتی زل زده بود و با یک لبخند نگاهش میکرد، لبخندی که فقط من میشناختم و معنی اش را میدانستم. با صدای سلام نیکان مادر تاج لبخندش عمیق تر شد.

- چه خوب که الان اومدی، بیا بشین سر میز.

نیکان جلو آمد کیفش را روی زمین انداخت.

- بابام اومده؟

از واکنشش کمی جا خوردم، نور الدین از جا بلند شد:

- نیکان جان عمو آروم تر!

صدای "چی شده" های ممتد بتی که از فرحناز میپرسید، به مغزم
خط می انداخت، نیکان جلو آمد کف دستهایش را لبه ی میز گذاشت با
صدای دو رگه و بلندی گفت: قرارمون که یادت هست؟
نگاهش به مادر تاج بود. با سوپیم بازی میکردم، کف دستهایش را به میز
کوبید: یادته نه؟

نورالدین پرسید: چه قراری؟

این بار سفره ی حریر را مشت کرد.

- یادت میاد؟ قرارمون رو یادت میاد تاج الملوک؟!

لبخندم را آشکار نکردم، از این حیث که مبادا بفهمند چقدر از این بی
احترامی اش لذت بردم.

نیکان با حرص بیشتری داد زد: مثل اینکه آلازایمر گرفتی؟

- بشین نیکان صحبت می کنیم!

لحن امرانه اش هم نتوانست او را آرام کند خیال میکرد نوجوان های

امروزی مثل ما هستند؟ مثل موم توی دستش؟

نیکان حریر را با تمام قدرت کشید و صدای پرت شدن بشقاب ها و

افتادن ظرف های متناوب و جیغ زن ها به مغزم نشست، صورتش سرخ

شده بود با لحن پر از تهدیدی گفت:

- اگر قرارمون یادت رفته مامان بزرگ، باید بهت بگم حالا که برگشته

من یک ثانیه هم توی این خونه ی برزخی نمیومم!

اوم برزخی؟ به عنوان عموی کوچکش با این واژه مخالف بودم، دوزخ یا

جهنم گزینه ی بهتری بود که اگر قرار بود من داد بکشم حتما میگفتم

حتی یک صدم ثانیه هم توی این خونه ی جهنمی نمیومم!

"بتی"

آنقدر دویده بودم، آنقدر دویده بودم، آنقدر دویده بودم که نفسی برایم
نمانده بود، از دکه ای آب معدنی خریدم و روی جدول نشستم. یک
نفس سر کشیدم و نفس کشیدم، چشمهایم را بستم و با شنیدن بوق
اتومبیلی به سرعت پلک باز کردم کسی دنبالم نبود! زن های لات هفت
خط! ارث پدرشان را انگار خورده بودم، از مترو تا اینجا دنبالم کرده
بودند. خط انگار ارثیه ی پدر نداشته اشان بود.

دستی به صورتم کشیدم اسکناس های مچاله را صاف کردم، کل امروز
فقط پنجاه تومن کاسب شدم. از دست زن هایی که نمیگذاشتند

همجنسشان پیشرفت کند، اوف! ساعت نزدیک هشت بود، دلم پیتزای
استیک و موهیتو میخواست، با حسرت به دکان ها نگاه کردم و گوشی
را برداشتم و به فرحناز زنگ زدم.

بعد از چهار بوق صدایش آمد: جون دلم؟

به نظر شلوغ می رسید، مهمانی و از آن قسم برنامه هایی که همیشه
حسرتش را داشتم.

- کجایی؟

- با نور اومدیم سالگرد ازدواج یکی از دوستاش جات خالی، تو کجایی؟
شام خوردی؟

- من تازه دارم از فروشگاه برمیگردم خونه، شام هم برم ببینم راضیه
خانم چی پخته دیگه!

- حالا هرشب هرشب هم اونجا نرو باز اون فاروق وهم برش میداره!

من حتی راضی بودم فاروق باز هم "وهم" برش دارد! در این شرایط به هرکسی که سقف داشت راضی بودم.

- باشه خوش بگذره!

- رفتی ملاقات بابات؟

- هنوز نه فردا میرم!

- باشه عزیز دلم، خداحافظ.

تماس که قطع شد، گوشی را چند دقیقه توی مشتم نگه داشتم و بعد به شیدا زنگ زدم، نمیدانم چقدر گذشت که معطل ماندم و جوابی نداد. از جا بلند شدم و برای اتوبوسی که داشت از ایستگاه دور میشد دست تکان دادم، پاهام توان نداشتند بدونند، رفت بدون اینکه از آینه نگاه کند که دست فروشی داشت پشت سرش دیوانه وار میدوید! روی صندلی های سرد ایستگاه اتوبوس نشستم.

به فالورهای اینستاگرامم نگاه کردم، با همان عکس حدود هشتصد نفر اضافه شده بودند، دایرکت هایم داشت میترکید! لبخندی زدم و گوشی را توی کیف انداختم توی این همه گرفتاری دزدیدن گوشی را فقط کم داشتم، ساعت از نه گذشته بود که هیچ اتوبوسی نیامد، کلافه از جا بلند شدم زیاده روی کردم و تاکسی گرفتم، به محض اینکه به خیابان اصلی رسیدم گفتم: مرسی اقا پیاده میشم!

حساب کردم و به سمت کوچه رفتم که با دیدن هاچ بکی که کنج کوچه بی تایر بود، نفسم بالا نیامد. توی نای ماند یا نایژه نمیدانم اما بالا نیامد، پاهای ناتوانم توانمند شدند و به سمت پراید دویدم هیچ تایی نداشت؛ لگدی به درش کوبیدم که صدای آژیرش کل محل را برداشت، از قصد دزدگیر را نزد دست به سینه مانده بودم، دیدم که کم کم پرده ها را کنار میکشیدند و فحش های خواهر و مادرشان را نثارم میکردند

که بدانند کدام دلیل شده ی بی ناموسی این موقع شب دزدگیر

ماشینش را خاموش نمیکند!

آقای قراگوزلو، حینی که دستش به سیگار بود، سرش را از پنجره بیرون

کرده بود، شعله ی کوچک سیگارش را می دیدم.

لبخندی زد و گفت: بفرما بالا!

- خیلی ممنون آقا قراگوزلو.

زنش از توی خانه جیغ زد: واسه چی مهمون دعوت می کنی سرخود!

- بابا غریبه که نیست دختر داریوشه!

صدای زنش می آمد که میگفت: یه جوری میگی داریوش، هرکی ندونه

فکر میکنه، هفت پشت نسلشو بگیری میرسی به هخامنش و کوروش!

هر دو با هم خندیدند و دیدم که فاروق پرده را انداخت، چند دقیقه ی

بعد در ورودی باز شد و زن قراگوزلو گفت: بیا صاحبش اومد! بیا تو با

این سیگارت خفه امون کردی!

- نصف تنه ام بیرونه که...

-دودش کم تو میاد؟ سی سال از گاره این بوی گندتو داریم تحمل

می کنیم سه ماهم نیست اومدی دم پنجره دستت هم که همش توئه!

فوتت مال بیرونه!

نگاه فاروق روی صورتم نشست. نیشخند زدم:

- چطوری صاحب؟ خوبی؟ شبت بخیر!

با اخم تماشا می کرد. جلو رفتم و صدایش آمد: بپر صدای آژیر شو.

دزدگیر را زدم و به قد متوسط و شانه های پهنش نگاه کردم، نگاه تیره

اش با چشمهای من بی شباهت نبود.

خشک لبهایش را روی هم فشار میداد، میدانستم آماده است تا همه چیز را به حالت اولیه برگرداند اصلا این فشارهایش برای همین بود، آنقدر فشارم میداد تا یک جایی بادم در برود و بترکم و کوتاه بیایم. اما این بار اوضاع فرق داشت، هنوز چشم در چشم بودیم و به دوئل نگاههایمان ادامه می دادیم، خسته از نگاه تلخش گفتم: روت میشه تو چشمهام نگاه کنی؟

توی نگاهم خیره ماند و گفت: خودت کردی!

- نخوام صاحبم باشی باید کی و ببینم؟

نیشخند زد: برو چهار تا لاستیک بخر بنداز زیر این لگن ببینم میتونی؟
قدمی جلو رفتم، قدم تا چانه اش میرسید، با حرص گفتم: از نیاورون تا الهیه اتو بزنی صد، صد و پنجاه کاسب میشی... از الهیه تا شمرون بری دویست کاسب میشی... یه شب باشی صبح صبحونه با جیب طرف،

پونصد کاسب می‌شی! چهار تا لاستیک، چهار تا پونصد، حکایت چهار

شب منه!

چشم‌هایش چهار تا شد و چهار تا رویش گذاشتم: خجالت نمی‌کشی؟

انقدر بی جنم و پست فطرتی که زورت به من رسیده؟ دیوار کوتاه تر از

من پیدا نکردی؟ انقدر پول دوست بودی چرا قرض دادی؟ که اگر قرض

دادی چرا تا موعدهش صبر نمی‌کنی! که اگر موعدهش رسیده چرا منو از

خونه ای بیرون می‌کنی که موعدهش نرسیده! منو بی جا و مکان کردی

که فشار بیاری روم عقدهم کنی؟ خیال کردی غریبم یا زبونم کوتاهه یا

بلد نیستم چنگ بندازم و بزنی تو سرم می‌گم آخ جون دوباره بزنی!

پلکی زد:

- بی چشم و رویی بتی! بی چشم و رویی!

- من بی چشم و رو، تو که چشم و رو داری حالت نشد اومدم، رفتیم

نشد؟! بابا من و تو نمیخوریم بهم ژنتیک مشکل داره! بچه تشکیل

نمیشه! وا بده دیگه گفتم بیا برادری کن هنوز چشمت دنبال بالا پایین

منه!

- صداتو بیار پایین کثافت.

سرم را به علامت نه تکان دادم:

- نمیارم پایین، مگه حرف ناحسابی میزنم؟ مگه غلط میگم؟ مگه

وسطش جا زدم من تا تهش باهات اومدم نشد د بکش بیرون دیگه!

صدای مرتضی آمد: راست میگه بتی مخملی بکش بیرون، بابا گندید

اون تو!

دوستهایش که از پنجره آویزان بودند به خنده افتادند، نیشخند زدم:

- خودتو مسخره ی عام و خاص کردی فاروق به قرآن دلم برات

میسوزه!

از کنارش رد شدم و گفتم: الان بی حسابیم دیگه، برو رضایت بده

داریوش آزاد بشه!

دستهایش را توی جیبش فرستاد: مگه من فرستادمش اون تو که از من

توقع داری رضایت بدم.

دلم ریخت، ماتم برد و با بغض گرفتار صدایش گفت: کاش دو زار فهم

داشتی بتی! دو زار!

مرتضی سوت کشید: بابا بتی مخمل، ادا تنگا رو درنیار بکش پایین

حاجیمون پسر خوبیه، بذار فاز ببره.

قبل از واکنش من، فاروق کلوخی از زمین برداشت و با بلندترین صدایی که میتواند عربده کشید: دهن تو ببند، مادر "..." "..." کلوخ به پنجره خورد و صدای شکستن آمد.

با ترس توی اتاق چپیدند و آقای شمشیری با همان صدای مفرنگی اش داد زد: باز چه خبره نصف شبی! یه شب آرامش نداریم تو این محل! صدای زن دوم کریم آقای بقال را شنیدم: از دست این خانواده، مادرش که رفت، پدرش هم که رفت، خودش هم گورشو گم کنه خلاص بشیم! دلم میخواست دستهایم را روی گوشه‌هایم می‌گذاشتم و داد میکشیدم: خفه شید! فقط خفه شید!

از کوچه بیرون دویدم و بعد سوار یک تاکسی زرد رنگ شدم و مقابل ساختمان قدیمی بیست و چند ساله ای ایستادم که از سر شب ذهنم مدام تیتزش را پخش میکرد، با نور تلفن همراهم فضا را واریسی کردم،

خوشبختانه این موقع شب کسی حواسش به من نبود. صدای کانال آب می آمد، کانالی که بوی فاضلابش کل محل را برداشته بود؛ برای آخرین بار به اطراف نگاه کردم، کسی نبود، خیالم که راحت شد پایم را روی سمندی که پای دیوار پارک کرده بود گذاشتم و به سقف سمند رسیدم، روی نوک پنجه هایم رفتم، دستم به سختی به نرده های تراس رسید، به زور و زحمت تنه ام را بالا کشیدم و پایم را لبه ی تراس گذاشتم با یک حرکت خودم را از لای نرده های تراس رد کردم، سرم گیر کرد بسم الله گویان و با بدبختی از لای نرده ها رد شدم و مقابل در شیشه ای ایستادم.

نفس نفس میزد، دستم را روی سینه ام گذاشتم: آرام تر! عوضش شب تو خیابون نیممونی! مثل هر وقت دیگری که کلید شرکت را جا میگذاشتم، با سیمی که به دور شیر پکیج وصل بود، لای در تراس را باز کردم، از سه پیچ دوتایش شل بود و همین باز کردن در پی وی سی را

برایم راحت میکرد، با کمی ضرب و زور سیم را لای در فرستادم و آنقدر بازی بازی کردم تا چفت در با فشار سیم باز شود و تلقی کرد، نفس راحتی کشیدم، به توری رسیدم، درزش پاره بود، دستم را از لای درز رد کردم و دستگیره را پایین آوردم. نفس راحتی کشیدم و داخل فضای هشتاد متری ایستادم، اینجا همه چیزش شکل خانه بود، اصلا یک خانه بود، خانه ی قدیمی که حتی برای امنیتش کل تراس را نرده کشی کرده بودند.

لاغری ژنتیکی ام نجاتم داد، اگر یک کیلو فقط یک کیلو اضافه وزن داشتم، از لای نرده ها رد نمیشدم؛ کلیدی را زدم و در کمال تعجب برقش وصل بود فوراً خاموشش کردم، حتی اینجا تلویزیون هم داشتم، همه ی اسباب دست نخورده بود، به جز آن دو کارتونی که به حال خودشان رها شده بودند و قرار بود وکیل شهیدی بیاید و صورت برداری کند، از آن مرد های تنبل و به درد نخور بود.

با حس فشاری روی مthane خودم را به سرویس بهداشتی رساندم، اب هم داشتیم و هنوز قطع نشده بود با سرخوشی از این اوضاع کارم را در سرویس تمام کردم، کرکره ها را کشیدم و روی کاناپه ای که برای انتظار ارباب رجوع مقابل میز منشی توی سالن قرار داشت دراز کشیدم. به اندازه ی تخت خواب فرحناز نرم نبود، اما در برابر نیمکت توی پارک و صندلی های ایستگاه اتوبوس حکم تشک پر طاووس داشت.

کفش هایم را درآوردم، شقیقه هایم بابت رد شدن از لای نرده ها تیر میکشید، دلم از گرسنگی مالش میرفت، از توی کیفم بسته ی بیسکوییتم را بیرون کشیدم، دوتا تهش مانده بود هر دو را با هم توی دهانم گذاشتم و فکر کردم آخر ماه ماشین را عوض می کنم! ماشین که عوض میشد آن وقت میتوانستم به عنوان سرویس مدارس یا مهد یا آژانس بانوان کار کنم یا حتی میتوانستم در اسنپ مشغول شوم.

خمیازه ای کشیدم و فکر کردم چه خوب میشد اگر نجم الدین در آن شرکت دهن پرکنشان کاری برایم پیدا کند، کمی از اب معدنی خوردم. یادم نمی آمد آخرین باری که مسواک زدم کی بود؟ باید یک مسواک میخریدم اگر دندان هایم خراب میشدند، چه کسی پولش را داشت؟! خودم را دلداری دادم فعلا که خراب نشدند!

دستم را زیر گونه بردم و چشمهایم را بستم، دلم میخواست به نجم الدین ملک آرا فکر کنم. هیچ کس هم یقه ام را نمیگرفت، چرایش را هم نمی پرسید. بازی با رویاهایم دلم را خوش میکرد.

لبخندی زدم و فکر کردم: حتی اگر یک سال هم زنش باشم، میتوانم بارم را ببندم!

فصل ششم:

"نجم الدین"

به شنیدن این سمفونی عادت داشتم، چشمهایم را بسته بودم و تمام وجودم گوش بود توی اتاق شیشه ای ایستاده بودم، با سیزده پله فاصله از طبقه ی پایین صدای دستگاه ها به تناوب به گوشم میرسید، نور سفید مهتابی ها و صدای دستگاه ها آرامش عجیبی رو به من القا میکرد. توی بیسیم اسم من رو صدا کردن:

- جناب ملک آرا؟

بیسیم رو از روی میز برداشتم.

- بله بهزاد؟

- عذر میخوام، اقا نیکان تشریف آوردن.

نفس عمیقی کشیدم: بفرستیدش داخل. من توی کارخونه ام.

- چشم

پشت میزم نشستم، با تلفن سفارش دوتا قهوه دادم و پنجه هایم را توی هم قلاب کردم، ده دقیقه به مانیتور سیاه زل زده بودم که بالاخره در چرمی رنگ به آرومی باز شد؛ کوله اش روی شانه بود و کتش روی دستش آویزان، بهزاد پشت سرش بود و تا اینجا همراهی اش کرده بود. لبخندی نثارش کردم: حالت چطوره نیکان؟

- ممنون.

- چرا نمیشینی؟

جلو آمد و روی مبل مخملی مشکی رنگ نشست، پایش را بلافاصله روی پا انداخت و دیدم که انگشت وسط و سبابه اش را درست مثل پدرش به شقیقه چسباند و مچ پایش را تکان داد؛ از جا بلند شدم و دستهایم را توی جیب شلوارم فرو بردم و گفتم: میدونستی هرچی بیشتر میگذره، بیشتر شبیه نظام میشی؟

نگاهی به من انداخت: نیومدم در مورد اینکه چقدر شبیه اون عوضی ام
حرف بزنی!

از شدت حرص توی کلامش، آنقدر شگفت زده شدم که به سمتش
بچرخم. آبدارچی دستورم را آورده بود، تشکری کردم و به سمت نیکان
تمام قد چرخیدم.

- بهش بگو بره!

لبهایم را روی هم نگه داشتم.

حیرت زده ام میکرد، نیکان همیشه من را حیرت زده میکرد. لحن
قاطعش به صدای دو رگه و زمختش بدجوری می آمد.

نفسم را فوت کردم: کجا بره نیکان؟ کجا بره؟

- هر جا.... هر قبرستونی که دلش میخواد ولی بره!

نفس عمیقی کشیدم من هم دلم میخواست بروم؛ کاش چنین پیشنهادی به من میشد.

خودم را روی صندلی انداختم و نیکان خودش را جلو کشید:

- تمام این یک سال کجا بود؟ ترکیه؟ برگرده همونجا، چرا برگشته؟!

- حتما دلایل خودشو داره نیکان چرا باهاش حرف نمیزنی.

- شوخیت گرفته عمو؟!

دستهایم را روی سرم قلاب کردم و کششی به بازوهایم دادم:

- شوخی؟

تند و تیز گفت: میدونی میتونم هر بلایی که بخوام سرش بیارم؟!

مثل نظام پر سر و صدا بود، دست آخر هم هیچ غلطی نمیکرد. نفس

عمیقی کشیدم، با توپ پری توپید: میدونی میتونم آبروشو ببرم؟

قلبم کش می آمد.

- میدونی میتونم آبروی کل خاندان پهنِتون رو ببرم؟

به واژه ی "پهن" که اصلا در کنار خاندان، جا نیفتاده بود لبخند زدم،

نیکان جری تر شد:

- من شوخی ندارم نجم الدین!

موقع عصبانیت نسبت ها را هم فراموش میکرد لنگه ی پدرش بود! عین

نظام بود. حتی جوانی و لاغر اندامی و کشیدگی قد و بالایش! فرم چانه

و موهای مشکی مجعدش، همه میگفتند شبیه من است اما من

میدانستم که چقدر به جوانی نظام شباهت دارد؛ چانه ی استخوانی،

گونه های بیرون زده و بینی قلمی اش همه و همه به نظام رفته بود و

من میدانستم که تیغ میکشد تا زودتر رویش ریشش را ببیند! و باز هم

من میدانستم که بیست سالگی به بعد تازه جوانه های ریزی روی

پوستش ظاهر میشود و تازه ظاهر مردانه اش جان میگیرد.

دستش را روی میز کوبید: نجم الدین!

حواسم پرت بود.

- جانم عمو؟ گوش میدادم.

- بهش بگو گوشو گم کنه!

- یه مدت تحمل کن نیکان.

از جا پرید: چيو تحمل کنم؟ چطوری تحمل کنم؟ میفهمی چی داری

میگی؟

نفس عمیقی کشیدم و با دست راستم گردنم را ماساژ دادم:

- نیکان، لطفا زمان بده. حتی دو روزم نیست برگشته!

- مگه نگفته دیگه هیچ وقت نمیاد، مگه قول ندادی دور و بر من پیداش

نمیشه مگه نگفتی فرستادیش که من راحت باشم!

- همیشه معادلات آدم اونجور که باید حل نمیشن نیکان.

داد کشید: پس چطوری حل میشن؟؟

لبم را گزیدم، یکی از دستگاه ها را خاموش کرده بودند تا صدای این
جر و بحث واضح تر به گوششان برسد، خودم را کنترل کردم:

- من دوباره میفرستمش بره نیکان، مطمئن باش.

- با چه ترفندی؟ عمو نورالدین میگفت اونقدر گه بالا آورده که دیگه

هیچ جا نمیشه فرستادش!

چشمهایش از شدت اشکی که توی حدقه جمع شده بود میلرزید از جا
بلند شدم، دستم را روی شانه اش گذاشتم: نیکان، زمان بده خب؟ زمان
بده و اجازه بده این اوضاع رو با هم مدیریت کنیم.

- چقدر زمان میخوای؟

هوفی کشیدم: نیکان من نمیتونم برادرمو، از خونه ای که متعلق به
خودشه بیرون کنم.

- چطور پارسال تونستی؟

- پارسال فرق میکرد.

- لابد الان آبا از آسیاب افتاده آره؟ توقع داره با روی باز ازش استقبال

کنیم؟

دستی به صورتم کشیدم: یک سال نبود راحت بودیم آروم بودیم،

ارامش داشتیم مگه غیر از اینه؟

سرم را به علامت نفی تکان دادم.

بازویم را گرفت و با التماس گفت: تو میتونی بفرستیش تو همیشه

برنامه های خوبی داری، توی ذهنت همیشه ایده داری خیلی خب برگ

برنده اتو رو کن!

نیشخند زدم:

- نیکان منم بعضی وقت ها دست خالی میشم.

ضربه ای به بازویم زد:

- تو به من قول دادی.

همین قول های لعنتی من را پایبند کرده بود و اجازه نمیداد تا این قل
و زنجیر را از پاهایم باز کنم، لعنت به احساساتی که بی وقت دهان باز
میکنند.

خود داری اش را تحسین میکردم، هنوز حتی یک قطره اشک هم
نریخته بود اما چشمهایش دریا بود. دستم را روی شانه ی لاغرش
گذاشتم، قدش تا چشمهایم آمده بود حتی رشد قدی اش هم به پدرش
رفته بود و میدانستم به زودی بلندتر میشود. لبخندی نثارش کردم:
- نگران نباش، فقط صبوری کن و به من زمان بده اوضاع رو درست
می کنم باشه؟

-یک ماه!

لبخند روی لبهایم خشک شد.

تکرار کرد: یک ماه فقط یک ماه وقت داری اون مرتیکه ی حیوون
لاشخور و از اون عمارت پرش کنی بیرون.

نگاهم به صورتش ماند و شیر جوان در برابرم غرش کرد: وگرنه من
خودم اونو میندازمش بیرون.

بدون اینکه یک کلمه ی اضافه تر بگوید، به سمت در رفت و از اتاق
شیشه ای خارج شد و من را با دو فنجان قهوه و سمفونی هایی که
میشنیدم تنها گذاشت.

پشت میز نشسته بودم، به بورشور جدید تبلیغاتی نگاه میکردم که
صدای ظریفش به گوشم نشست: میتونم پیام تو؟

نگاهش کردم، روی کلاه مشکی رنگش کلی برف نشسته بود.

- برف میاد؟

- چه جورم!

گره ی شنلش را از زیر گلو باز کرد و روی مبلی انداخت، همین پرتاب
شنل روی مبل عطری را در هوا پخش کرد که میتوانست من را به
خلسه ی ابدی ببرد، کلاه را از روی موهایش برداشت و گفت: خیلی
اینجا گرمه!

لبخند زدم و گفتم: حالت چطوره؟

اخم کرد: چون قهرم جواب نمیدم حالم چطوره! ولی تو انگار بهتری.

- خوبم.

- صدمه ی جدی ای ندیدی نه؟

- نه!

- عکس ماشینت رو دیدم توی خبرنگارها ها له شده بود، ماشین جدیدت

رو ندیدم...

-فعلا با مترو سفر می‌کنم!

ابروهایش بالا رفت: ملک آرا در مترو چه عجیب! ولی خودمونیم، کلا
آدم خوش شانسی هستی.

لبخند زد، سرش را عقب فرستاد و مستانه خندید.

نفس عمیقی کشیدم، خوش شانس؟ همیشه گفت؛ جلو آمد، لبه ی میز

نشست بی اراده از دگمه های تعبیه شده ی زیر میز استفاده کردم و

کل کرکره های فضای شیشه ای را پایین کشیدم.

- توخوش شانسی که من الان اینجا نجم الدین!

پلک زدم این اوج بدشانسی من بود!

لبخند زد: چه خوب که میشه اینجا رو از یه فضای عمومی به یه فضای

خصوصی تبدیل کرد!

صدایش کردم: نازان!

خندید: وقتی اینطوری صدام می‌کنی معلومه پشتش حرف مهمی برای گفتن هست.

به برجستگی‌های بدنش نگاه کردم، در آن یقه اسکی قرمز رنگ که تا پایین باسنش می‌آمد بی نظیر بود. جوراب شلواری به پا داشت و چکمه‌های چرمی اش تا زانو بالا آمده بودند.

پاهایش را روی پا انداخته بود و دست به سینه تماشا می‌کرد. از شدت کشیدگی تار و پود جوراب می‌توانستم رنگ پوست مخفی شده زیر جوراب را کمرنگ ببینم، لبخند مجذوب کننده‌ای لبه‌هایش را زاویه دار کرده بود.

مانند خودش، دست به سینه شدم، این کار به او زیبایی می‌بخشید و این کار به من کمک می‌کرد، لرزش دستانم را مخفی کنم. چند ثانیه به صورتم خیره ماند و خواست حرفی بزند که زمزمه کردم: باید درمورد موضوع مهمی حرف بزنیم.

سرخوش خندید:

- و اون موضوع مهم چیه؟

- رابطه ی من و تو از فاز کاری کاملا بیرون اومده نازان.

باز خندید، سرش را کج کرد و موهایش روی صورتش ریختند.

- و این از نظر تو بده نجم الدین؟ راستی...

دست دراز کرد، دستم را از بغلم بیرون کشید و آستین پیراهن سفیدم را بالا فرستاد، از ندیدن ساعت اهدایی اش روی مچ دستم دلخور گفت:

چرا نبستیش؟ دوستش نداشتی؟

مکثی کرد:

- البته با توجه به رنگ انتخابی امروزت، اون ساعت بند چرم قهوه ای با

این تناسب سفید خاکستری ای که امروز بستى، هارمونی نداشت

درسته؟

با خنده ای گفت: اونقدری شناختمت که فهمیدم چقدر به پوشش و ظاهر اهمیت میدی و سعی می‌کنی از رنگهای هم خانواده استفاده کنی. پوشت، سردست... کراوات یا دستمال گردن! تو حتی جوراب هات هم بر مبنای رنگ مادری که استفاده می‌کنی میپوشی! خیلی دلم میخواد کمد لباس هاتو ببینم نجم الدین ملک آرا!

نفس عمیقی کشید: کاش اون شب تولد وقتش داشتی که اتاقت بهم نشون بدی، پاپا از مهمونی خیلی خوشش اومد جو واقعا صمیمی ای داشت و بسیار جوان پسند! باید بگم مادر مهربونی هم داری واقعا انتظار این همه فروتنی رو نداشتم اونم توی برخورد اول، همه چیز به من حالی میکرد، الان باید همه چیز را حالی اش کنم!

- راستی قرار بود درمورد طرح های جدید حرف بزنیم من چند تا مدل هم پیدا کردم! فقط امروز حس می‌کنم چندان حوصله نداری، همه چیز

رو به راهه؟ فکر کنم در اثر این تصادف کمی روحیه اتو باختی ینطور
نیست؟

- شدتش زیاد بود.

ملایم گفت: چرا یه مدت به خودت مرخصی نمیدی؟

- نمیخوام نمایشگاه زمستونی رو از دست بدم نازان.

- هر ساله این نمایشگاه برگزار میشه و تو همیشه به عنوان برترین طراح

معرفی میشی عزیزم!

نفس عمیقی کشیدم: من به کارم علاقه دارم.

باز یکی از همان خنده هاچی دل فریبش را نثارم کرد: بهش چی

میگی؟ اسمش چی بود، خدایا فراموش کردم... سمفونی...؟!؟

- سمفونی چرخ های خیاطی!

سر تکون داد و با تکرار گفت: سمفونی چرخ های خیاطی تو حتی برای کارت هم یه عبارت شاعرانه طراحی کردی این فوق العاده است.

دستی به صورتم کشیدم و گفتم: این شغل خانوادگی ماست.

نگاهش باریک شد: واقعا با خاندان قجری نسبتی داری؟

- کی این رو گفته؟

شانه ای بالا انداخت.

- توی دانشکده میگفتن تو از قوم و خویش های آخوند هایی، ولی دیدم

نه! رسم و منشت به آقازاده ها نمیخوره. یه کم فرق داری قبول کن!

اخم کردم: من فرق دارم؟ از چه نظر؟

پاهایش را جلو و عقب کرد و حینی که با نگاهش تماشا کنیم میکرد: یه

اصالت عجیب و غریبی داری مثل شاهزاده ها هستی حالا راستش رو

بگو با قجری ها نسبتی داری؟

- جدِ جدم، بزاز بود.

- خب؟

- بزاز شخصی خاندان قاجار!

لبخندش عمیق شد: پس واقعا با قجری ها مراوده داشتین!

صندلی را کمی عقب کشیدم، این عطرش بدجوری مغزم را دیوانه کرده بود.

صورتش را جلو آورد:

- وای یه پسر قجری مرموز! چقدر عجیب و جالب که تو بوی اون عسرو میدی!

فعلا که داشتم از بوی حال و هوای کرید اونتوس زنانه اش دگرگون میشدم، دستم را به پشت گردنم فرستادم و با سر چهار انگشتم نقطه ای که درد میکرد را فشردم. لبخندش دندان نما شد:

- کاملاً میفهمم که گردن درد داری، میبینی به چه شناخت خوبی ازت رسیدم؟

میدیدم و نمیخواستم برسد، به آن نقطه ای که میخواست برسد من میخواستم نرسد، صد سال سیاه نرسد؛ زبانم را میان دندان هایم فشار دادم و قبل از اینکه با جمله ی دیگری حال و هوایم را بهم بریزد گفتم: نازان...

- جانم؟

- ما باید درمورد یه موضوع مهم حرف بزنیم.

- اگر در مورد مدل هایی که من انتخاب کردم، بهت قول میدم که بهترین ها و خوش استایل ترین ها رو طبق تعرفه هایی که تو برام مشخص کردی پیدا کردم پس هیچ گله و شکوه ای رو پذیرا نیستم چون کلی برای پیدا کردنشون زحمت کشیدم!

- حرفم درمورد کار نیست!

چشمهایش برق زد و خمار پرسید: جدا؟ ما مگه به جز کار درمورد

مسائل دیگه هم میتونیم حرف بزنیم؟

اخ خدایا... دلبری میکرد.

- مگه بین من و تو چیزی هست نجم الدین ملک آرا؟

لب گزیدم، از لبه ی میز بلند شد، روی پایم لغزید و دستش را به یقه

ام برد و گفت: مگه من میتونم با یه پسری که جدجدش بزاز دربارشاه

بوده، رابطه ای به جز رابطه ی کاری داشته باشم؟

نفس هایش به گلویم میخورد.

آب دهنم را قورت دادم و انگشتش را به سبکم چسباندم،

- نجم الدین؟ این چند ماه به اندازه ی کافی شناختمت.

دستش را به گونه ام برد و سبابه اش را زیر چشمم کشید.

- میدونم که تو هم بی میل نیستی عزیزم.

یک روز هم یک روز بود! شاید باید به فردا موکول میشد... شاید هم،
وسوسه ی چشیدن طعم لبهایش کارم را ساخت، نفهمیدم چطور شد
که تمام کامم طعم توت فرنگی گرفت یک روز دیگر این اغوش و این
بوسه و این زن مال من بود.

فردا همه چیز را به او میگفتم!

"بتی"

خیلی چیزها بود که دلم میخواست برای خودم داشته باشم مثل پول...
انگشتر... دستبند میخی! حتی اگر پول بیشتری داشتم بینی ام را عمل
میکردم یا حتی روی قوزک پایم یک پروانه تتو میزدم.

درب حمام را باز کردم، با دیدن پنجاه شصت تا جعبه که از کف تا سقف روی هم سوار بودند و اینجا را به انبار تبدیل کرده بودند آه از نهادم بلند شد در حمام را بستم، هر تغییری اینجا به وجود می آمد گردنم را میشکستند. حتی همین حالا هم خودم را گردن شکسته میدیدم. با شلنگ آب گرم دستشویی و با کتری ای که توی آشپزخانه مانده بود، آبش را ولرم میکردم. وقتی شلنگ را به سمت زیر بغل هایم میگرفتم پوستم از حرارت آب داغ میسوخت و لذت عجیبی داشت. دوش گرفتم و با مایع صابون دستشویی تن و موهایم را شستم، حوله نداشتم، خودم هم نمیدانستم چرا قید آن همه لباس و وسیله را زده بودم با رول های دستمال توالت سر و تنم را خشک کردم خوش به حالم بود که یک دست لباس اضافه توی کوله ام حاضر به خدمت بودند.

شلوار جین آبی رنگی پوشیدم، صدای تلفنم می آمد. شیدا بود
غرولندی کردم و جوابش را ندادم. بلوز آستین بلندی تن کردم و ژاکتم
را رویش پوشیدم، از سرما دندان هایم بهم میخورد، کاپشن را هم روی
ژاکت پوشیدم و خواستم چایی که برای خودم دم کرده بودم را سر
بکشم که مجدد تلفن همراهم به لرزه افتاد.

اخم کردم و با تلخی گفتم: هان؟

صدایش گرفته بود: الو بتی چرا جواب نمیدی!

- به همون علت که تو از دیشب جوابمو نمیدی، برو حوصله اتو ندارم!

خواستم قطع کنم که حق زد:

- حالم افتضاحه!

گوشی را دم گوشم نگه داشتم و شیدا بینی اش را بالا کشید:

- اومدم خونه پریو

همان دختر دراز و بد قواره که فک پایینش دومتر از فک بالایی اش

جلوتر بود؟ روی لبهایم زبان کشیدم: چی شده؟

- انداختمش!

فعل "انداختن!"...

سکه در قلک "انداختم!"...

آشغال را دور "انداختم!"...

چه راحت ادایش میکرد، به همان راحتی که آشغال دور می انداختی و

سکه در قلک... او هم راحت گفت: "انداختمش!" آب دهانم را قورت

دادم

- چه بی سر و صدا؟!!

- رفتم اونجا رو ببینم خلوت بود، دیگه یک ساعته کارمو تموم کرد.

انقدر درد دارم که حد نداره، دارم میمیرم بتی!

- پول کم و کسر نیاوردی؟

- قسطی قراره حساب کنم، آشنای پری ایناست.

آشنا همیشه به درد میخورد.

سر تکان دادم:

- خب به سلامتی به بابات اینا چی گفتی؟

- هیچی گفتم یکی دو شب پیش پری میمونم مادر بزرگش نیست از

تنهایی میترسه، واقعا هم نیست رفته کربلا.

توی این برف چه کسی میرفت کربلا؟

نفس عمیقی کشیدم: خب از شرش راحت شدی.

- بتی؟

با دستمال کاغذی بینی ام را پاک کردم.

- هان؟

- ديشب تو محل چي شده بود؟

عطسه زدم:

- هيچي!

- دروغ نگو آمارشو د ارم

- اگر داري پس چرا ميپرسی

- تعريف كن!

دستی به گلويم كشيدم، ميخاريد.

جوابش را ندادم.

- بعدا برام تعريف كن خب؟

- روی لبهائيم زبان زدم:

- باشه کاری نداری؟

- بتی؟

دستمال ها را پشت سر هم از جعبه بیرون کشیدم و بینی ام را تمیز کردم وای خدا چقدر زود ویروس را به تنم نشاندی، انگار معطل و آماده به خدمت بود.

- هان؟

- از اون پسره خبری نشد؟

کنج لبم را خاراندم:

- کی؟

- نجم الدین دیگه! قرار بود بسپاره!

زهرخند زدم:

- میبینی که خبری نیست، هرچی بهت گفتم حرف تو گوشت نرفت

اینطوری فقط خودمو له کردم، کوچیک شدم! خیالت راحت شد؟

سکوت کرد، گوشی را از این گوش به آن گوش بردم و صدایم زد: بتی

فاروق از خونه بیرونت کرده؟

کمی چای خوردم تا خارش گلویم را تسکین بدهد.

- آره

- کجا میمونی؟ پیش مامانت؟

- فکر کردی انقدر سبکم که برم خونه ی شوهر ننه بمونم؟

- پس کجا میمونی؟

غرغر کردم: چقدر حرف میزنی مگه نمیگی حال نداری، خداحافظ.

گوشی را قطع کردم و روی مبل ولو شدم، تمام تنم درد میکرد، در

عرض ده دقیقه سرما خوردم فقط ده دقیقه!!!

با گوشی، عکسی از دستمال های مچاله ی روی میز انداختم و توی اینستا منتشرش کردم.

"سرماخوردگی خراست!"

"مراقب هوای سرد و برفی باشید..."

"اونقدر حالم بده که فکر نکنم امسال بتونم اسکی برم!"

و کامنت می آمد: جون تو که آب پرتقال خورده بودی؟

- یه عکس از پاهات بده خوشگله...

- بمیرم جوجو که سرما خوردی!

- بچه ی کجایی...؟

- تنهام. صیغه ام میشی؟

- سرباز هستم و مادرم سرطان دارد، پدرم فوت شده، لطفا چهل هزار

تومن، به این شماره حساب واریز کنید!

کسی سرباز را ریپلای کرده بود، چهل تومن حاجی؟ با چهار تومن

شروع کن لامصب!

-خواهر و مادرتو "..." خودت هم "..." لعنتی حروم زاده ی..."

"..."

نگاهم به آمارم رفت، با آن عکس، سه هزار نفر به پیجم آمده بودند،
دایرکت ها داشت میترکید، چهار بار دیگر آنجا دوش میگرفتم و عکس
میفرستادم آن وقت پیجم یازده دوازده کا میشد و میتوانستم تبلیغات
کنم.

عکس های تولد را هم گذاشته بودم، آن هم کلی لایک خورده بود.
گوشی را کنار گذاشتم و دوباره روی مبل ولو شدم کاش فرحناز زنگ
میزد من را به آنجا دعوت میکرد.

توی عالم خواب و بیداری بودم که تلفن همراهم زنگ خورد، گوشی را
بی حال به گوشم چسباندم.

_ بله؟

صدای مردانه ی خوش آهنگی لب زد: بتی بانو

سیخ روی مبل نشستیم و به لحنم حالی دادم: سلام اقا نجم الدین
حالتون خوبه؟ ببخشید به جا نیاوردم.

_ خواهش می کنم، صدات گرفته...

دستی به بینی ام کشیدم: یه کم سرما خوردم خوبین شما؟ خاله جان
تاج خوبین؟ اقا نور الدین، اقا نیکان اینا همه خوبین؟

از آن ظهری که نیکان کل سفره و متعلقاتش را پخش و پلا کرده بود،
دیگر هم صحبت نشده بودیم.

خنده ای کرد: ممنون عزیزم، همه خوبیم غرض از مزاحمت...

- ای وای! این حرفها چیه تا باشه ازاین مزاحمت ها!

باز خندید و من حس کردم دلک خوش آوازه ای هستم که میتوانم
نجم الدین ملک آرا را بخندانم و از این بابت بی نهایت خوشحال و
خرسند بودم.

- بتی جان، در مورد اون موضوع میخواستم باهات صحبت کنم، وقت
داری؟

- بله بله گوشم با شماست!

- زحمت بکش، مدارکت رو برای من بیار دو قطعه عکس پرسنلی و
سوابق کاریت، کپی شناسنامه و کپی کارت ملی سوءپیشینه هم داری؟
- نه ندارم ولی میگیرم.

- بسیار خب، پس به پلیس به علاوه ی ده برو و...

میون حرفش گفتم: بلام، میرم میگیرم چشم فقط آقا نجم الدین؟

- جانم؟

- الان یعنی دارید استخدامم می‌کنین؟

- فعلا مدارکی که لازم هست رو بیار، تا صحبت کنیم باشه؟

- آقا نجم الدین؟

- جانم؟

تا صبح صدایش میکردم، همین قدر قشنگ میگفت "جانم؟" به خدا

میگفت. به جان خودم میگفت!

- من اگر خاطرتون باشه، درمورد دوستمم با شما صحبت کردم.

سکوت کرد، لابد میگفت، چه پررو و وقیح است که هنوز خودش

نیامده، سنگ دوستش هم به سینه میزند، لبهایم را روی هم مالیدم:

- یادتون هست؟

- یادم هست اما در حال حاضر توی بخش ویتترین شرکت فقط به یک

کارمند فروش نیاز داریم!

- ببخشید نفهمیدم چی گفتین؟

خندید:

بیا صحبت می‌کنیم.

- چشم، چشم کی پیام؟

با تعللی گفت: امروز تهران نیستم، ولی اگر بتونی مدارک رو برای من

بفرستی با پیک میشه امیدوار بود که از شنبه مشغول به کار بشی.

- کجایی؟ خودم میارم مدارک.

- کرج هستم، کارخونه میتونی بیای؟

- با مترو میام.

- اتفاقاً به مترو نزدیکه، ده دقیقه پیاده روی از ایستگاه گلشهر.

لبخند زدم: پس میبینمتون.

خنده ای کرد: باشه بتی بانو، روز خوبی داشته باشی خدانگهدار.

و بدون اینکه منتظر خداحافظی و تعارفهای من باشد تماس را قطع

کرد، به شیدا چه میگفتم؟! اگر میفهمید سگرمه هایش توی هم میرفت

از جا بلند شدم، آن مانتوی زارا و روسری ابریشم حالا به دردم میخورد.

چرخی توی سالن زدم قرار ملاقات با نجم الدین ملک آرا یک چیزی

مثل راه رفتن بود روی مرز باریک خواب و بیداری، دور خودم

میچرخیدم، باید از تراس بیرون میرفتم، فکر اینکه توی این روشنی روز

از لای نرده ها رد شوم قلبم را دچار ضربان های نامتعادل میکرد، گلویم

خشک شده بود این شرکت پلمب شده بود و من چطور میتوانستم از

در خارج شوم. نفسم را فوت کردم و صد لعنت به خودم فرستادم.

فصل هفتم:

"نجم الدین"

گره ی کراواتم را محکم تر کردم، به صندلی تکیه زده بودم صدرا سبد

گلی را روی میز مقابلم قرار داد و با یک ضربه به میکروفون پرسید:

آماده این جناب ملک آرا؟

سری تکان دادم و مردد پرسید: برادرتون هم تشریف میارن؟

آب دهانم را به زحمت قورت دادم و گفتم: نور الدین؟

صدرا حرفی نزد، به صندلی های ردیفی که مقابل میز کنفرانس قرار

داشتند نگاهی کردم، این سالن فضای کوچکی داشت و من صدای

همهمه ی پشت در را خوب میشنیدم. کراوات داشت خفه ام میکرد،

لیوان آبی برای خودم آماده کردم و صدرا جلویم آمد: جناب درویشان و

بلورچی هنوز تشریف نیاوردن.

در بطری را بستم: مشکلی نیست شما راس ساعت شروع کنین.

- آخه دست تنهائید شما!

- گفتم که مشکلی نیست.

و غرغر کردم: من عادت دارم توی این جلسات پرسش و پاسخ، خودم

همیشه همه چیز هندل کنم!

- این عادتت رو دوست دارم نجم!

نفس عمیقی کشیدم و به صدرا لبخند زدم، به عقب چرخیدم، لبه های

کتی که متعلق به یک برند ترک درجه دو بود را عقب فرستاد و از پله

ها بالا آمد.

لبخندی زد و صدرا هیجان زده گفت: خوش اومدین.

سری تکان داد و رو به من خم شد:

- اوضاع چطوره؟

به سکوت‌م ادامه دادم، کت چهارخانه ی یشمی رنگی که دوخت های
زرشکی دور یقه ی ناچش و روی جیبش به جای اینکه توی ذوق بزند
باعث جلب توجه میشد، یک تی شرت پاییزه ی یقه گرد زرشکی و
شلوار کتان سبز و کفش های اسپورتنی که بند هایش زرشکی بودند و
بدنه اش جیر لجنی و هیچ کدامشان محض رضای خدا تولید ملی
نبودند! آستین های کتتش را بالا داده بود و من را تماشا میکرد، به بند
چرمی دور مچش نگاه کردم. ساعتی که هدیه ی تولد نازان بود!
ابروهایم بالا رفت، نیشخند زد:

– دیدم به استایلم میاد!

دستش را توی هوا تکان داد و گفت: اگر قراره دلخوری به وجود بیاری
بذارم برم.

ساکت بودم.

نگاهی به من انداخت:

- برم؟

به سگگ کمر بندش نگاه کردم برگ "نوین چرم" را از انعکاس سگگ و البته از روی دوخت های کمر بند هم میتوانستم تشخیص دهم! محض رضای خدا یک چیز وطنی در پوشش پیدا شد.

صدرا به همراه علیرضا مدیریت سالن کوچک را به عهده داشتند، از چینش صندلی ها فارغ شدند و دیدم که علیرضا مشغول بازی با پروژکتور بود؛ به سه میکروفون، و سه لیوان آب و سه بطری روی میز مستطیلی نگاه کردم، این شکل همیشگی جلسات مطبوعاتی ما بود. با ظاهری ساده، اما محتوایی پر از جنجال! صدرا رو به او گفت: نورالدین خان ممکنه بشینین؟ میخوایم درها رو باز کنیم.

کنار دستم نشست، روی صندلی سیخ نشستم که زیر گوشم پیچ پیچ

کرد: موضوع انشای این هفته چیه؟

– انشا؟

– همین بند و بساطی که تو شیفته ی راه انداختنشی!

زهرخند زدم و با حرص گفتم: نگفتی موضوع چیه؟

به سمتش چرخیدم،

– دو تا شعبه ی جدید افتتاح شده، سهام پوشاک ملک نسبت به سال

گذشته دو برابر شده و در حال حاضر پرسنل ما هزارتایی شدن!

ابروهایش بالا رفت و گفتم: بقیه اش هم توی پرسش و پاسخ متوجه

میشی نور خیلی به خودت زحمت نده.

سر تکان داد:

– یعنی تا حدود زیپ دهنمو ببندم؟

-کامل نور، کامل ببند!

به احترام ورودشون از جا برخاستم و دگمه ی کتم را باز کردم، متعاقبم

نورالدین بلند شد و من پوف های کلافه اش را میشنیدم، به محض

ورود خبرنگارها به سالن وقتی که ردیف های اول، دوم و سوم اشغال

شد، با اشاره ی من صدرا چراغ های سالن را خاموش کرد، علیرضا با

کنترلی که به دست داشت دموی معرفی پوشاک ملک رو پخش کرد.

مسیجی گوشه ام را روشن کرد، نوشته بود: ببخشید آقا نجم الدین من

خیلی زود رسیدم کجا برم؟

کوتاه در جوابش نوشتم: توی اتاقم باش، تا نیم ساعت دیگه خودمو

میرسونم.

گوشی را روی حالت پرواز گذاشتم و نگاه ادم هایی که رو به

رویم نشسته بودند گره خورد، باز هم آمده بود با چشمهای درنده اش

من را تماشا میکرد، خودکاری را به چانه اش چسبانده بود و عصبی پای روی پا انداخته اش را جلو و عقب تکان میداد. موهای مواجش مثل همیشه کمی از مقنعه بیرون زده بود. امروز از آن روزهای جهنمی بود! جهنمش برای یک دقیقه بود! تماشا می کرد و این همه خیرگی که از چشمهایش به سمت من روانه بود باعث میشد تمرکزم را از دست بدهم، دستهایم را زیر میز توی هم قلاب کردم و سعی داشتم در جواب تک تک سوالات که بعضا تکراری بودند و در مجله های زرد برای پر کردن صفحات مد و پوشاک، به چاپ میرسیدند، متین و موقر پاسخ بدم.

در جواب پسر جوانی که پرسیده بود: میتونم بدونم سرمایه ی ابتدایی این مجموعه از کجا اومده؟

لبهایم را به میکروفون نزدیک کردم:

- قبلا، گفته بودم این شغل دیرینه و البته موروثی ماست، خانواده ی من سالهاست که در بزازی مشغول به فعالیت بودند و پدر بزرگ من به عنوان یک دوزنده وارد این عرصه شد که امروز ما هم به این وادی اومدیم تا بتونیم فعالیت مفیدی داشته باشیم.

- جناب ملک آرا در سوال دومم میخوام ازتون بپرسم، چی باعث رشد این مجموعه و بهتر بگم این برند هست؟

- فکر می کنم چیزی که "ملک" رو از سایر برند های پوشاک متمایز میکنه، برابری ای هست که ما سعی داریم در کارمون ایجاد کنیم.

دستش را بلند کرد، سری تکان دادم و ایستادم.

تکه موی مزاحم دیدش را عقب راند.

- ممکنه برابری رو بیشتر توضیح بدید؟

- ملک فقط به طراحی پوشاک آقایون نمیپردازه، طراحی البسه ی زنانه و البته استفاده از بانوانی که هوش و خط فکریشون در رشد مجموعه ی ما بسیار حائز اهمیت بوده و هست ما رو به این باور رسونده که پوشاک ملک، اولین پوشاک صنعتی ایرانی است که با وجود هزار پرسنل همه چیز برابر و پنجاه پنجاه است.

- چی باعث میشه چنین ادعایی داشته باشید؟ من میتونم برندهای معتبر تری رو معرفی کنم!

صورتتم را جلو بردم، این بازی همیشگی بین من و او بود؛ اوپی که کارت روی شال بنفش رنگش را از این فاصله نمیتوانستم بخوانم اما توی ذهنم بین دو اسم همیشه گیر میکردم "حورا" ... یا شاید "نورا!"

- معرفی کنید!

- هاکوپیان، ایکات، گراد همشون برند های ایرانی کت شلوار هستن.

دختر بی دقتی بود، آنقدر بی دقت بود که فقط میخواست ضربه بزند و حتی برای ضربه زدن گوش هم نمیداد که به جای درست ضربه بزند و مشت‌های پی در پی اش فقط باعث خسته شدن خودش میشد.

-البته من هم میتونم برک و ماکسیم رو هم به مثال های شما اضافه

کنم اما انگار شما ابتدای صحبت های من رو خوب نشنیدید یا

تمرکزتون روی سوالتون بود که ذهنتون اجازه نداد حرفهای من رو

پردازش کنید!

اخم کرد، این چهره ی دخترانه و بانمکش او را دوست داشتنی میکرد!

لبه‌هایم را زبان زدم: ما مدعی این هستیم که همانقدر که به طراحی

کلاسیک مردانه پرداختیم، به طراحی البسه ی بانوان هم توجه ویژه ای

نشون دادیم!

با حرص گفت: البته، اما این دلیل بر این نیست که ذات فکری شما به

مقوله ی برابری ایمان داره!

صدای "اوه" رو از تک و توک خبرنگارانی که ریکورد رهایشان آماده ی

ضبط بود را شنیدم.

لبخندی زدم:

- از چه رو این حرف ها رو میزنین خانم و ثوق؟!

از اینکه فامیلی اش را جلوی این جمع بر زبان آوردم یک تای ابرویش

را بالا داد که نشانه ی شوکه شدنش بود، خیره به صورتش بودم. من

حالم از این بازی بهم میخورد اما عقب نمیکشیدم! من خسته بودم و

ناتوان، اما همچنان تازیانه را به تنه ی این اسب سرکش مغرور

میکوبیدم و جلو میرفتم، من به مرگ فکر میکردم اما هنوز زندگی را

مثل یک روتین از پیش تعیین شده به جلو می بردم و فقط خدا
میدانست که چقدر بریده ام!

مکش را بیش از این طولانی نکرد لبخندی به لب آورد و با نگاه
پیروزمندانه ای گفت: این نکته رو فراموش نکردیم که شما حاضر
شدید، پوشاک تیم ملی فوتبال ایران رو طراحی کنید اما پیشنهاد
فدراسیون تیم ملی فوتسال بانوان رو چرا رد کردید؟

- این سوال از دو جنبه باید بهش پرداخته بشه.

- و اون دو جنبه چیه جناب ملک آرا؟

- دیدگاه شما خانم جوان، من مایلم درمورد دیدگاه شما نسبت به این

موضوع مطلع بشم به نظر شما چرا برند ملک از این پیشنهاد دوری

کرد؟

- به دلیل اینکه مانور این برند روی پوشاک مردانه است درحالی که مدیر ارشدش به پنجاه پنجاه بودن معتقد و این به نظر من یک دروغ و شو آف بزرگ برای جذب عضو و مشتری هست!

-این دیدگاه شماست.

-قانعم کنید جناب ملک آرا واقعیت من برام جای تعجب که اکثر خبرنگارهایی که اینجا حضور پیدا کردن، باز هم درمورد تاریخچه و نحوه ی ورود ملک به بازار ایرانی کنجکاوی میکنند درحالی که مسائل و نکات ریز و مهم جالب توجهی هست که باید بهشون پرداخته بشه!

من حتی به این نکته که برادر شما که جز رؤسای ملک هستن و از برند خودتون حداقل برای جلسه ی امروز کتشن رو انتخاب نکردن و نسبت به شمار ملی گرایانه ی پوشاک ملک بی توجه بودند، هم انتقادی ندارم چون به نظرم پرداختن و مانور دادن روی این مسائل کاملا کلیشه تکراری و بی اهمیت!

لبخند زدم، تقلا و کوشش فراوانش برایم ستودنی بود؛ نفس عمیقی کشیدم که از سکوتم بهره برد:

- فکر کنم سکوت شما به این معنی هست که برای سوالات و ابهامات من پاسخی ندارید! مشکلی نیست.

خواست بنشیند که لب زدم: متأسفانه همون قانون برابری مانع این میشه که من پیشنهاد فدراسیون تیم ملی فوتسال بانوان رو مبنی بر اینکه ما پوشاک تیم رو تامین کنیم رد کنم.

- چه جالب، فدراسیون خودش به شما پیشنهاد میکنه و قوانینش برای شما بازدارنده است.

- بله خانم وثوق، قوانینی که به من اجازه نمیده تا طراحی ایده آلی داشته باشم و دست و پای من رو ببنده باعث میشه تا من از چنین پیشنهادی چشم پوشی کنم! مطمئنن متوجه هستید که یک طراح،

یک خیاط برای اینکه الگوی دقیقی از یک پوشش مناسب ارائه کنه نیاز
داره تا به ابعاد زیبایی شناسی توجه ویژه ای داشته باشه متاسفانه در
نظر گرفتن ابعاد زیبایی یک زیبایی شرقی!!! و کامل با توجه به قوانین
یک امر غیر ممکنه

لبخندی زد یک خبرنگار محجبه دستش را بالا برد، از سرعت بالا رفتن
دستش متوجه شدم که چه سوالاتی قرار است مطرح شود.

و ثوق لب زد:

- پس قوانین باعث میشه شما طراحی های بسته ای انجام بدید!
- درسته.

- و این برای شما آزار دهنده است؟ به عنوان یک طراح؟

- بله آزار دهنده است!

- پس شما توانایی این رو ندارید که در طراحی هاتون البسه ای پیشنهاد بدید که نیاز بخشی از جامعه رو تامین کنه، پوششی که با قوانین مغایر نباشه، زیبایی داشته باشه و ارزشمند این حرف شما خود به خود شعار ملی گرایانه ی پوشاک ملک رو نقض میکنه، شعاری با این تعریف پوشاک ملک برای همه ی سلیقه ها و برای همه ی نیازها! تعریف شما از نیاز چیه جناب ملک آرا؟

- بعضی از کلمات احتیاج به تعریف ندارن خانم وثوق تعریف در معنی گنجونده شده!

- درسته و فکر می کنم پوشاک ملک، برای یک سلیقه ی خاص و یک قشر خاص طراحی و نوآوری داره شما با نادیده گرفتن عده ی زیادی، به راهتون ادامه میدید این ایرادی نداره اما لطفا گوش مردم رو با حرفهای پوچ و شعارهای دروغ پُر نکنید، فکر کنم اولین کاری که بعد از این جلسه باید انجام بدید، حذف شعارتون از سراسر بیلبورد های شهره

و حتی ویتترین های فروشگاه هایی که پوشاک ملک رو ارائه میدن!
ممنون که به سوالاتم پاسخ دادید.

روی صندلی نشست، خوشحال بود و آرامش عجیب چهره اش به من
حالی میکرد که چقدر از اینکه این بار مستقیم به هدف زده بود
خوشحال است.

کاش میفهمید من هم چقدر از خوشحالی اش خوشحالم! خیال میکرد
گیرم انداخته اما خب من نمیتوانستم همه ی حرفها، طرح ها و نوآوری
هایم را در یک جلسه ی ساده ابراز کنم.

دختر چادری بلند شد و لحنش توپ پُر بود. این بازی دوست داشتنی
ای که یک طرفش با خیال راحت و لبخند تماشایم میکرد و یک طرف
من بودم که باید با این درد کشنده ی توی مغزم کلنجا میرفتم هیچ
وقت به مزاجم خوش نمی آمد. نبضی توی سرم می کوبید را

نمیتوانستم آرام کنم با این وجود لبخند میزدم اما از درون چیزی مایع

حیات عروقم را جرعه جرعه مینوشید شکست دادن من همیشه کار راحت‌یست، به جای سی دقیقه چهل و پنج دقیقه معطل شده بود، از آقا رجب درخواست کردم تا قهوه و البته کیک بیاورد، اگر عادات کودکی اش عوض نشده باشد او شیفته ی کیک های یزدی کنجد دار بود.

در چرمی اتاق باعث میشد تا نتوانم در بزنم، با احتیاط دستگیره را پایین کشیدم و در را باز کردم، از دیدنش پشت میزم جا خوردم، گوشی دستش بود و مشغول سلفی گرفتن با دیدنم یک آن ترسید و شوکه از جا پرید وحشت زده گفت: وای اقا نجم الدین ببخشید... شرمنده لبخندی زدم و در را بستم.

- مشکلی نیست، داشتی عکس می‌گرفتی؟

لبش را گزید: نه یعنی چیز آره دیگه حوصله ام سر رفته بود، داشتم سلفی می‌گرفتم آخه میز کارتون خیلی قشنگه یه جور باحالیه!

از پشت میز بیرون آمد و شرمنده گفت: ببخشید دیدم دیر کردید،

داشتم با یه چیزی سرمو گرم میکردم.

بابت تاخیرم پیشنهاد کردم:

- سلفی که خوب همیشه بده ازت عکس بگیرم.

چشمهایش گرد شد.

حیرت زده گفت: واقعا؟

- آره چه اشکالی داره از بتی بانو پشت این میز عکس بگیرم؟

دستی به ابروی مشکی رنگش کشید و گفت: آخه زشته، یعنی خدایی

دارین میگین؟

با وجود سردرد اما به حرفش خندیدم:

- خدایی دارم میگم.

گوشی اش را به دستم داد و گفت: رو افکت دوم تنظیم باشه لطفا!
مرسی.

به صفحه ی شکسته ی گوشی اش نگاه کردم و گفتم: آم زاویه اش توی
این عکس...

نگاهم را باریک کردم، توی این تصویر شکسته چیزی معلوم نبود؛
گوشی را روی میز گذاشتم و تلفن همراه خودم را بیرون کشیدم و
گفتم: با این عکس میگیرم برات میفرستم!

آنقدر ذوق کرده بود که میتوانست بال دربیورد و پرواز کند. سرم را
برای خوشی های کودکانه اش تکان دادم، او یک آدم سرخوش و
بیخیال بود. درست لنگه ی فرحنازا! و حتی داریوش! عاقبت این دختر
در این جامعه چه میشد واقعا؟! به کجا میرسید؛ بهترین و خوش رنگ و
لعاب ترین افکت را تنظیم کردم و از او پشت میزم عکس انداختم.

گوشی را پایین آوردم و گفتم: به صندلی تکیه بده اینطوری توی عکس
انگار معذب نشستی!

حرفم را گوش داد و به جلد آدمی رفت که انگار کل تشکیلات ارثیه ی
پدری اش است، از این تغییر فاز ناگهانی اش لبخند زدم و چند عکس
پشت هم از او گرفتم.

صدایش آمد: اقا نجم الدین یه عکس اینطوری هم از من میگیرین؟

و رویش را مایل کرد، انگشتهایش را روی کیبورد مقابل نمایشگر
گذاشت و گفت: مثلاً دارم با کامپیوتر کار می‌کنم! بعد میز و اینا همه
اش بیفته ها...

سری تکان دادم و یک قدم به عقب رفتم، عکسی که خواسته بود را
گرفتم و با هیجان به سمتم آمد: میشه بینمشون؟

گوشی را به سمتش گرفتم، قدش تا سینه ی من میرسید، لاغر اندام بود و موهای مشکی بندش تا کمرش می آمد. شال زرشکی نخ کش شده ای روی سر داشت و این رنگ زرشکی با مانتوی مشکی که سر آستین هایش دوخت قرمز گوجه ای رنگ بود اصلا همخوانی نداشت! به کفش های کتانی اش زل زدم که با مانتوی رسمی جالب به نظر نمیرسید، شلوار جینش را هم ندیده گرفتم، با ذوق زاید الوصفی گفت:

چقدر کیفیت دوربینتون خوبه!

- به عکاسی علاقه مندی بتی جان؟

- دوست دارم خیلی عکس دوست دارم.

سری تکان دادم: عکس گرفتن یا اینکه ازت عکس بگیرن؟

خنده ی مستانه اش کل اتاق را برداشت: هر دو، بیشتر دومی!

لبخند زدم که با ترس گفت: این عکسا رو پاک نکنیدا حتما برام تلگرام

کنین باشه؟ با گوشی شما فکر کنم بلوتوث نمیشه کرد.

– باشه تلگرام میفرستم بشین.

با دعوتم روی مبلی نشست و من هم به جای اینکه پشت میز باشم،

روی مبل مقابلش قرار گرفتم و گفتم: مدارکی که خواسته بودم رو

آوردی؟

موی لختش را از روی چشمش کنار زد: آره، یعنی بله. بفرمایین.

پوشه ای به دستم داد، به اسم و فامیلش نگاه نکردم. چشمهایم روی

سال تولدش ثابت ماند: هفتاد و شش!

بیست و دو ساله ی کوچکی بود فکر میکردم بیست ساله باشد، حتی

اگر تاریخ تولد دقیق نیکان را نمیدانستم، میتوانستم حس کنم که هم

سن و سالن نیکان است، به گواهی لیسانس شیمی محضش نگاه کردم،

ابروهایم بالا رفت و پرسیدم: حالا چرا شیمی؟

- خب قبول شدم دیگه!

با انقباض فکم چانه ام کمی مچاله شد: فقط چون قبول شدی؟

- آره دیگه...

- یعنی علاقه مند نبودی؟

- نه همینطوری با دوستم شیدا، زدیم شیمی محض رفتیم دانشگاه.

میتوانستم یک ساعت به واژه ی "همینطوری" اش بخندم.

"بتی"

آنقدر خندیده بود که گونه هایش سرخ و ملتهب شده بودند، داشتم

ضعف میکردم این همه نزدیک شدن به او را تاب نمی آوردم اصلا دلم

هالی به هولی بود عجیب! احوالم مدام در امواج سینوسی و کسینوسی در رفت و آمد بود، موهای مشکی مجعدش لایه لایه روی هم تلنبار شده بودند، با سر انگشتهایش مرتبشان کرد و ابروهای مشکی رنگش را که تا شقیقه امتداد داشتند را بالا داد، این دومین بار بود که رزومه ام را واریسی میکرد.

با سر انگشت اشاره کنج چشمش را فشار داد و گفت: پس توی یه

شرکت آرایشی بهداشتی مشغول بودی!

- بله یه شرکت کوچیک بود ولی خدا روشکر درآمد وبیمه اش خوب

بود، پورسانت هم میگرفتم.

- توی بخش فروش؟

- آره دیگه هر چند تا مشتری ای که جذب میکردم بهم درصد میداد،

خدایی خیلی راضی بودیم یهو ترکید.

لبم را به خاطر کلمه ی آخرم گزیدم ولی او لبخند زد و دیدم که حتی
زمزمه کرد ترکیدا!

گونه هایش موقع خنده بالا می آمد و لبهایش زاویه دار میشد، کاغذ را
روی میز گذاشت:

- خب به چه کاری علاقه داری بتی بانو؟

و دست جلو برد و فنجان قهوه اش را بالا آورد.

اگر رویش را داشتم از فنجان قهوه عکس میگرفتم حیف نداشتم، حتی

دلَم میخواست پشت میز کار، از خودم و فنجان عکس بگیرم! لعنتی

صدایم زد: بتی جان؟

- بله بله؟ ببخشید چی فرمودین؟

- عرض کردم به چه کاری علاقه داری؟

- مثلاً چه کاری؟

خندید:

- این سوال منه، دارم از شما میپرسم که چی دوست داری علاقه

مندیت توی چیه؟

پنجه هایم را توی هم قلاب کردم و سوالش را جور دیگری مطرح کرد:

بین با توجه به رشته ات که ابداء، ربطی به کار ما نداره، اینجا آینده ی

خوبی پیش روت نیست... چون تو شیمی محض خوندی و باید توی یه

شرکت داروسازی، آزمایشگاه... یا فرآورده های بهداشتی و آرایشی کار

کنی... یا حتی پیشرانه ها... مواد شوینده؛ یا در حوزه ی شیمی تدریس

کنی درسته؟

سرم را تکان دادم و گفتم: اما اینجا بخش ها کاملا تخصصی و خارج از

گرایش توئه، با این موضوع مشکلی نداری؟

گیجَم کرده بود؛ به خدا حتی یک کلمه هم از حرفهایش حالی ام نشد،
نفهم به او زل زده بودم و فکر میکردم سراشیبی بینی تراش خورده اش
چقدر طبیعی است.

دستش را برایم تکان داد: کجایی بتی بانو؟

– هان همینجا، بینین آقا نجم الدین اگر واسه من کارندارین تو رو خدا
خودتون رو تو دردسر نندازین، من فهمیدم منظور شما اینه که رشته ام
به درد کارتون نمیخوره و سابقه ام برای اینجا...

میان حرفم آمد: نه عزیزم، منظور من رو اشتباه برداشت کردی، بین
بتی جان، این شرکت فقط تو زمینه مد، دوخت، طراحی و لباس کار
میکنه تو دوست داری توی این زمینه فعالیت کنی؟

– کار باشه هرچی باشه.

کلافه نوچی کرد: نه من منظورم اینه علاقه مندی تو در چه گرایشی هست!

- هرچی به خدا همه کاری ازم برمیاد...

نگاهش کلافه بود.

آب دهانش را قورت داد و زمزمه کرد: تو دوست داری تو چه رشته ای فعالیت کنی!

- به خدا هرچی بگین انجام میدم.

لبخند زد:

- میدونم که هرچی من بگم انجام میدی، چی دوست داری؟

- یعنی چی چی دوست دارم؟

- خدایا، منظورم اینه که بتی جان شما خودت چی دوست داری سوالم

واضح، نمیدونم کجاش باعث میشه تو گنگ بشی و نتونی جواب بدی.

- من همه کار ازم برمیداد.

- بله متوجهم اما اون روحیه ی تو برای من مهمه که بدونم به چه

کاری علاقه مندی؟؟ اگر توی بخش فروش مایلی کار کنی، بذارمت

توی بخش فروش، اگر توی زمین طراحی علاقه مندی یه کاری کنیم

تو بتونی طراحی یاد بگیری و اگر به دوخت و خیاطی آشنایی یا

استعدادشو داری، تو این بخش فعالیت کنی، اگر هیچکدوم... توی

زمینه ی اداری ازت بهره ببریم.

- آها الان دارین ازم میپرسین؟

دستی به صورتش کشید.

- بله.

کمی مکث کردم و بالاخره جان دادم تا گفتم: نمیدونم!

نفسش را پوف کرد و انقدر طولانی بازدمش کش آمد که لب زدم:

حالتون خوبه؟

ساکت شد، حس کردم اگر این سوال را نمی پرسیدم تا فردا صبح

میخواست فوت کند!

- خوبم، میخوای یه گشتی توی کارخونه بزنیم؟

از جا پریدم و گفتم: واقعا؟

- البته!

کوله ام را روی شانه انداختم که گفتم: میتونی بذاریش اینجا.

سری تکان دادم و کوله راروی مبل به حال خودش گذاشتم، در را برایم

باز کرد و اجازه داد اول من از اتاق خارج شوم، پشت سرم آمد و گفت:

خب به کارخونه ی ما خوش آمدی بتی جان حالا فرصت باشه یک روز

هم به شرکت بیا تا اونجا هم ببینی.

- من دارم به شما خیلی زحمت میدم.

- این حرف و نزن، زحمت نیست واقعا منم کاری ندارم الان.

لبخندی زدم و پشت سرش حرکت میکردم، با حوصله برایم از دستگاه

ها حرف میزد و ماشین های چرخ خیاطی بزرگی که سری دوزی

میکردند را نشانم داد، با یکی از کارگرها مشغول صحبت شد که از

فرصت استفاده کردم و یک عکس از فضای کارخانه گرفتم و بالاافاصله

دور از چشم نجم الدین در اینستا گرام منتشر کردم: "وقتی سرما

بخوری و مجبور باشی به دستور پدربه کارخونه بیای برای انجام کارهای

روزمره!" واقعا پدر جان نمیدونن من مریضم و نیاز به استراحت دارم!!!

اونایی که در بیماری و سلامتی مجبورن کار کنند زیر این پست "تگ"

کنید.

صدایم زد: بتی جان؟

- بله بله، داشتید میگفتید.

-میدونی بتی بانو؛ یه stylist یه متخصص مد هست... تو وقتی به

پزشک مراجعه می کنی، بهت میگه که خب دردی که داری ناشی از

چییه! یه استایلیست هم کارش همینه تو میری پیشش و ازش

درخواست لباس می کنی اون با توجه به شرایطی که داری برات نسخه

میپیچه! با توجه به اندام... فیس... و جایی که قراره توش شرکت کنی

چه لباسی بپوشی خیلی مهمه. البته برای منی که توی این حوزه

فعالیت دارم! متوجه منظورم میشی؟

متوجه نمیشدم اما سر تکان دادم و او به سمت دالانی رفت و همانطور

که بلند بلند حرف میزد گفت: تو برای اینکه بخوای یه لباس طراحی

کنی باید بتونی، تمام نشانه هایی که یک لباس خوب باید داشته باشه

رو بدونی علاوه بر اون باید بدن آدم ها رو بشناسی. شغلشون رو بدونی...

علاقه مندی به رنگ ها رو بدونی... و رنگهایی که در جامعه دیده

میشن. پس قبل از اینکه یه طراح باشی، باید جامعه شناس باشی... و

قبل از اینکه بتونی یک فروشنده ی موفق باشی باید سعی کنی

اطلاعات کوچیکی از مشتری هات بگیری!

پرت بودم و داشتم به در و دیوار نگاه میکردم که در انباری را باز کرد و

گفت: ما اینجا پارچه هامون رو نگهداری می کنیم.

پشت سرش داخل انبار شدم با دیدن اون همه طاق پارچه کم مانده

بود، فکم به زمین سقوط کند. نجم الدین اما با حوصله گفت: بین این

دو رنگ فکر می کنی کدوم مناسب یه دکوراتور هست؟

به دو طاق پارچه ای که یکی طوسی روشن بود و دیگری ذغالی نگاه

کردم و گفتم: یعنی چی؟

- یعنی به نظرت یه دکوراتور، کسی که یه شرکت دکوراسیون داره باید

چه پوششی داشته باشه تا تو حاضر بشی دکور جایی که مد نظرت

هست رو به عهده ی اون بذاری؟ به بار روانی ای که رنگ لباس ها

میتونن به شخصیت تو و فکر تو بدارن فکر می کنی؟

نفسم از حرفهایش گرفته بود، نمیفهمیدم اصلا هم دلم نمیخواست

بفهمم!

تکه پارچه ای را به دستم داد: لمسش کن.

به چشمهای مشکی اش زل زدم و گفتم: چه نرم و لطیفه!

- میدونی جنسش چیه؟

- نه! ولی خیلی خنکه یه مانتو دارم این جنسی!

- اسمش لین هست. و حق با توئه خیلی خنک و بد اتو هست!

خندیدم: آره اصلا صاف نمیمونه.

- اونقدر لطیفه که با لمس شدن هم چروک میشه، میدونی از قدیمی

ترین الیاف پارچه در دنیا لینه؟

نه نمیدانستم.

با آب و تاب توضیح داد:

- از یه گیاه به اسم فلاکس استخراج میشه! توی آسیای مرکزی و حوزه

ی دریای مدیترانه!

بی حوصله هومی کشیدم که دلش را نشکنم، نگاهم کرد.

- شاید باورت نشه اما عمر این گل حتی به نصف روز هم نمیرسه ولی

لنینی که از همون گیاه بدست میاد از مقاوم ترین الیاف دنیاست،

سبکه، طبیعیه و ضد حساسیت و به قول تو خنک.

تکه پارچه ی دیگه ای به سمتم گرفت: جنس اینو که میدونی!

با لمس پارچه ی جیر، تمام بدنم مور مور شد و فوراً دستم را عقب

کشیدم: اره و بهش حساسیت دارم بدنم مورمور میشه.

خنده ای کرد و خواست حرفی بزند که جلو رفتم و گفتم: وای اینجا
چقدر قشنگه!

و به ردیف های پارچه های رنگارنگی که از تُناژ کمرنگ تا پرننگ و
همه رنگ در طبقات یافت میشد زل زدم. دو طرفم چپ و راست انواع و
اقسام طاقهای رنگارنگ بودند. زرد کمرنگ... زرد پررنگ... زرد خیلی
خیلی کمرنگ، زرد خیلی خیلی پررنگ!

و به تناوب، سبز... آبی... قرمز... نارنجی... آجری... خردلی... بنفش...
لاجوردی، کاربنی، آبی نفتی!

به طاق های پارچه های رنگارنگ اشاره کردم.

– درست مثل رنگین کمون و همه رنگ خیلی قشنگه!

نگاهی به طاق ها انداخت و در مقابل هیجان من تنها گفت: برای این
طاقه های جدید نقشه داریم.

- میخواین کت شلوار قرمز و نارنجی بدوزین؟

سرش را عقب داد و خندید.

کمی بعد گفت: نه برنامه های بهتری دارم.

با هیجان نگاهش کردم: یه خواهش میتونم بکنم؟

- جانم؟

- میشه کنار این پارچه رنگی ها از من عکس بگیرین؟ خیلی خوشگلن!

نگاهم میکرد.

- اشکالی که نداره؟

- ابد!!

خواست به سمتم بیاید و گوشی ام را بگیرد که پررویی کردم: میشه با

گوشی خودتون عکس بگیرین؟ خیلی کیفیتش خوبه!

خندید و قدمی که به سمتم آمده بود را عقب رفت و گفت: مشکلی نیست، ژست رو بگیر.

بدنم را به طاقه‌ها چسباندم و درحالی که به طاقه‌های رو به رو نگاه میکردم، کمی زانویم را بالا آوردم و نوک پنجه‌هایم را به زمین چسباندم و سرم را به سمت سقف عقب بردم و گفتم: این شکلی!

- اوم. جالب و هنری، آماده‌ای... سه... دو... یک...

صدای چیلیک عکس توی انبار پیچید و من هیجان زده گفتم: وای مرسی دستتون درد نکنه خب داشتن میگفتین!

- دیگه نیازی نیست چیزی بگم.

مبهوت نگاهش کردم.

- چرا داشتم از حرفهاتون استفاده میکردم به خدا همشو گوش دادم.

لبخند زد:

- فهمیدم به چی علاقه داری بتی بانو!

ساعت از هفت غروب گذشته بود که با یک آژانس که متعلق به کارخانه بود به سمت تهران حرکت کردیم، هر دو روی صندلی های عقب نشسته بودیم. به خونسردی و آرامش چهره اش نگاه میکردم. انگشتهایم را در هم فروکردم، متانت و آرامشش موقع حرف زدن باعث دلگرمی ام میشد، فکر اینکه چه چیزهایی میتوانستم از او یاد بگیرم، حالم را دگرگون میکرد.

نفس عمیقی کشیدم و صدایش زدم: اقا نجم الدین؟

- جانم؟

و گردنش را به سمت من چرخاند که حس کردم چهره اش از درد مچاله شد.

لب گزیدم: گردن درد دارید؟

دستش را پشت گردنش فرستاد: بخاطر تصادفی که داشتم.

- ولی هیچیتون نشد!

خندید:

- دوست داشتی چیزیم بشه؟

- خاک بر سرم نه چه حرفیه؟!

بلندتر خندید و من توجیه کردم:

- به خدا منظورم این بود یعنی خدا رحم کرد.

سر تکان داد: چی میخواستی بپرسی...

- راستش شما امروز خیلی ذهنمو باز کردین، درمورد کار توضیح دادین

در مورد رشته در مورد فعالیت توی این حوزه! کلا همه چیو خیلی

قشنگ توضیح دادین و حالیم کردین داستان چیه!

- به هر حال تو فامیل منی بتی، واقعا دوست دارم بهت کمک کنم.

- یه چیزی و راست حسینی بگمتون؟

نگاهی به من انداخت و گفت: بگو!

- فکر کردم زود میام اینجا مثلا میگین برو ازشنبه تو همون بخش

فروش کار کن ولی اومدم منو با اینجا آشنا کردین، یه عالمه چیز میز

یادم دادین راجع به پارچه ها، رنگ... لباس... شخصیت پارچه حتی!

خنده ای کرد و با همان لحن گرمی که نجم الدینی بود گفت: میدونی

من به علاقه ی کارمند و پرسنل خیلی اهمیت میدم؛ این که وظیفه

ای که بهش محول می کنم رو درست و از روی علاقه انجام بده نه از

روی اجبار ویا به خاطر حقوق تو تحصیلات خوبی داری، پرسنل من

توی بخش فروش نهایت دیپلمه یا زیر دیپلم هستن من دوست دارم تو

در گرایش خودت فعالیت کنی.

خودم را کمی نزدیکش کردم: همیشه مثلا تو این حیطة فعالیت کنم
کمکم کنین؟ مد و لباس خدایی خیلی باحاله منم عاشق اینم لباس
هامو ست کنم.

نگاهی به سر و وضع انداخت و شرمنده گفتم: البته امروز هول هولی
پوشیدما!

باز خندید و گفت: من که بهت پیشنهاد کردم، عرصه ی مدلینگ برای
تو قطعا مهیج و پر رونق خواهد بود. میتونی توی این زمینه فعالیت
کنی با شرکت ملک معرفی بشی و حتی برای بقیه ی برندها هم
میتونی فعالیت داشته باشی.

مویی که باعث خارش بینی ام میشد را پشت گوشم فرستادم اما
لجاجت کرد و دوباره توی صورتم آمد، بینی ام را بالا کشیدم:

- راستش من دوست دارم مدل بشم و اینا خیلی باحاله.

- دورنمای جذابی داره اما درونش سخته بتی جان، به نظر من شما یه تحقیق کوچیک درباره اش داشته باش فیلمهایی که پیشنهاد کردم رو ببین یه جستجوی کوچیک تو رو میتونه با این شغل آشنا کنه؛ اینم در نظر بگیر که توی ایران چندان آینده ی مهیجی رو نمیتونی برای خودت پیش بینی کنی!

- موضوع همینه آینده نداره، یعنی خب آدم تو جوونی بارشو میبنده ولی من مگه چند سال جوونم؟!

نگاهش رویم ثابت ماند و کاملاً جدی شد، لبخند از لبش رفت و لب زدم: من چند سال قیافم اینطوری میمونه که رو جلد و بورشور ازم استفاده کنن، خیلی باحاله ولی میدونین انقضا داره زودم انقضاش سر میاد! بعد دوباره میفتم به وضع الانم بیکاری!

حرف نمیزد، آب دهانم را قورت دادم و گفتم: شما که انقدر خوبین،
انقدر وقت گذاشتین به تحصیلاتم ارزش قائل شدین کلی باهام حرف
زدین تا بفهمین به چی علاقه دارم... خب؟
همچنان نگاهم میکرد و من دلم میخواست بگویم "خب"... نگفت و لب
برچیدم: اقا نجم الدین؟

- بله؟

- میشه به من طراحی یاد بدین؟ دخت و دوز؟ همین پارچه شناسی و
از این جور چیزا؟ یه کاری که آینده داشته باشه، فردا داشته باشه.
میشه؟

دستی به صورتش کشید و با مکثی گفت: شدنی هست اما...

- اما چی؟ فکر می‌کنین از پیش برنمیام؟ به خدا میتونم... زود یاد
میگیرم خیلی زود، من آدم بی دست وپایی نیستم کلاس حرفه و فن
من خیاطیم از همه بهتر بود!

لبه‌هایش به لبخندی باز شد: بتی من میتونم باهات صادق باشم؟
سرم را تکان دادم و آهسته و شمرده گفتم: به من اعتماد داری؟
مجدد سر تکان دادم و از ته دل گفتم: بله.

- تو طراح خوبی نمیشی! حتی خیاط خوبی هم نمیشی!
وا رفتم انتظار این همه صراحت را نداشتم، دستش را لای موهایش
فرستاد و با آرامش گفتم: تو توی عکاسی میتونی موفق باشی!

- شما حتی حاضر نیستید یه فرصت هم بهم بدین؟

- میدونم که شرایطی که الان دیدی روت تاثیر گذاشته اما...

- من تاریخچه ی پارچه ی لنین رو حفظ شدم. حتی میدونم که کتان

مال طرفای مصرو اتیوپیه!

لبخندی زد و گفت: اسم گیاهی که لنین رو ازش استخراج میکنن

چییه؟

نگاهش کردم، لب گزیدم و با اشاره به لبم ضربه زدم که خواست حرفی

بزند نالیدم: به خدا سر زبونمه نوک زبونمه، الان میگم یه دقه وایسید....

- بتی جان من متوجه تاثیر فضا توی روحیه ات هستم ولی لزومی نداره

تو هر کارخونه ای که پا میداری یا هر جایی که بری احساس کنی به

اونجا تعلق داری و به اون شغل علاقه مندی متوجهی عزیزم؟

برای عزیزم گفتنش میتوانستم از حال بروم، به خواب اصحاب کهف برم

اصلا جان بدهم!

- آقا نجم الدین من کار لازم دارم.

- دختر زیبا، من که بهت گفتم برای تو یه شغل خوب سراغ دارم. این

یه هنره درسته توی جامعه ی ما دیده نمیشه و آینده نداره اما اگر

خوب ظاهر بشی

میان حرفش آمدم: من یه شغل آینده دار میخوام! یه شغلی که بتونم

باهاش کار کنم. آدما با صورت و زیباییشون نمیتونن سی سال کار کنن

و بعد بازنشسته بشن!

جوابم باعث شد به فکر برود، نگاهش به من بود کماکان زیر تیز بینی

اش داشتم داغ میکردم و از گونه هایم حرارت بیرون میزد، با اصرار

گفتم: باور کنین جوگیر نشدم به من یه فرصت بدین؛ به خدا خیلی

دارین زحمت میکشین واسم میدونم گربه سیاه نیستم خدا شاهده،

اصلا رومم نمیشد اولش بهتون بگم دیگه انقدر بیکاری بهم فشار آورد

مجبور شدم بگم که یه کاری دست و پا کنین واسم، حتی واسه

دوستمم رو زدم بهتون...

تعلی کردم،

- پیشنهادتون هم خوبه من دوست دارم اما آینده نداره، یعنی داره تو ایران نداره منم که پاسپورت سوئیس و سوئدم تو گنجه که نیست! اون ور که برام نریختن ته تهش خود کشی کنم یه ترکیه برم قصر سلطان سلیمان و بینم انقدر دوست دارم برم اونجا رو بینم یا مثلا دبی برم دی تو دی! من یه شغلی میخوام بازنشستگی داشته باشه، پول ماهانه ام سرجاش باشه بیمه داشته باشه! کلاس داشته باشه.

لبخند زد، لبخندش دنیایی می ارزید؛ کاش دوستم داشت کاش مثلا میگفت با من ازدواج کن، بیمه و بازنشستگی ات با من! چه میشد؟ از خدا کم میشد!؟

لبه‌ایش را روی هم مالید و زمزمه کرد:

- بخش فروش من هنوز هم نیرو لازم داره، اما به حرمت حرف و نسبتی که با هم داریم یک ماه به صورت آموزشی میتونی توی شرکت باشی و کار روتین شرکت رو ببینی. از ساعت هشت صبح تا چهار بعد از ظهر. یه کم کارای شخصی منو هم انجام میدی که من حداقل بتونم توی کارگزینی شرکت اسمت رو رد کنم و برات یه حقوقی رو در نظر بگیرم توی این یک ماه خودت رو به من ثابت کن، اگر تونستی شاگرد خوبی باشه و من علاقه ی تو رو دیدم و لمسش کردم حتما بهت آموزش میدم و تو رو همراه طراحان دیگه ام به دوره های خصوصی میفرستم اما اگر دیدم بازیگوش بودی و سربه هوا، اون وقت ناچار میشم به صلاحدید خودم، توی هر بخشی که نیرو کم بود استخدامت کنم. چشمه‌ایم نورانی شدند و نجم الدین لبخند زد: چه ترافیکی، راستی موافقی با هم شام رو صرف کنیم؟

کدام دختر احمقی به چنین پیشنهادی، میگفت "نه!!!"

فصل هشتم

"نجم الدین"

آژانس مقابل در باغ متوقف شد، خود راننده پیاده شد و در را برایم باز کرد، تشکری کردم که دولا شد.

- خوشحال شدم قربان، شبتون بخیر!

شب بخیری گفتم و دستهایم را توی جیب شلوارم فرو کردم، گودرز با دیدنم سرش را خم کرد:

- سلام شبتون بخیر!

سیگار برگی از جعبه ی نقره ای بیرون کشیدم و با فندک زیپو روشنش کردم، موهایم را عقب فرستادم و پکی به سیگار زدم.

رو به گودرز گفتم: چه خبر؟

نگاهش بالا آمد و با من و منی گفت: اوضاع زیاد جالب نیست آقا!

کامی از سیگار گرفتم و تندی تنباکویش شامه ام را سوزاند:

- از چه نظر؟

با صدای فریاد نورالدین که از طبقه ی دوم عمارت می آمد، نفس عمیقی کشیدم ضربه ای به شانه ی گودرز زدم و گفتم: هوا خیلی سرد شده...

سری تکان داد: بله آقا

- کاش برف های باغ رو پارو نمیکردین.

- یخ میبست آقا.

به پانامرای سورمه ای چشم دوختم: من قدم زدن روی برف رو دوست داشتم!

- اتفاقاً خانم تاج هم فرمودن ولی دیگه من و عبدالله دست به کار شده بودیم، پشت منزل هنوز برفها دست نخورده است.

به بخار و دودی که از دهانم خارج میشد نگاهی کردم و گفتم: گودرز؟

- جانم آقا؟

- این برف امسال سنگین بود!

- خدا رو شکر کم ابی نداریم!

صدای "میکشمت" های نورالدین کل باغ را برداشته بود، نفس عمیقی

کشیدم و گفتم: پس گفتم پشت عمارت برفها دست نخورده است؟

- بله آقا.

"بی همه چیز، خیال می کنی منم مثل اون شوهر سگ صفت بی

غیرتم! !!!"

- شب بخیر گودرز.

- شبتون بخیر آقا.

یقه ی پالتویی که روی شانه هایم بود و آستین هایش را نپوشیده بودم
را بالا دادم و به سمت عمارت سفید حرکت کردم. عربده های نورالدین
به مغزم خط می انداخت؛ اشرف خاتون در خانه راباز کرد، با دیدنم
لبخند زد و گفت: سلام خسته نباشید آقا.

پالتو و کیفم را از من گرفت و وارد خانه شدم، حالا صدای فریاد ها را
بیشتر و واضح تر میشنیدم، تق و توق و شکستن اسباب و اثاث با
گرامافونی که در سالن صفحه ی قدیمی ای را پخش میکرد، هیچ
همخوانی نداشت. با دیدنش که روی صندلی چوبی جلو و عقب میرفت،
سیگارم را کنج لبم گذاشتم، پلکهایش را گشود: اومدی نجم الدین؟ دیر
اومدی به ساعت شام نرسیدی.

جلو رفتم و مقابلش ایستادم، دستهایم را توی جیب شلوارم فرو کردم

که نگاهی به من انداخت و با لبخندی گفت: این روزها خیلی کم

میبینمت نجم الدین!

آب دهانم را قورت دادم.

صدای بسته شدن در آمد، هق هق های فرحناز و نفس نفس های

نورالدین که از پله ها پایین می آمد. کمی بعد بلند داد کشید: عبدالله،

ماشین من رو روشن کن، اشرف کلاه و پالتومو بیار.

اشرف دوان دوان آمد، صدای استارت اتومبیل نورالدین را شنیدم و

بسته شدن در از رفتنش حکایت میکرد.

اشرف خاتون زیر لب از من پرسید: شام داغ کنم براتون آقا؟

- نه بیرون صرف شده.

نوش جانی نثارم کرد، خواست برود که تاج الملوک گفت: چپق منو
چاق کن اشرف.

نگاهش روی من چرخید: تو چرا ایستادی؟ بشین.

روی مبل چوب گردو فرود آمادم و با نگاه دلسوزانه ای گفت: این روزها
خیلی کار می‌کنی نجم الدین از خونه دوری دلتنگت میشم.
پوزخندم را کنترل کردم.

مکشی کرد: اوضاع با اون دختر خانم چگونه؟ اسمش رو خوب به
خاطر دارم "نازان"!

نگاهم به چشمهای عسلی و چروکش بود. حرکت صندلی را متوقف کرد
به عصایش تکیه زد و سیخ نشست: من با ازدواج با نازان مشکلی
ندارم.

با وجود اینکه از جمله اش حیرت کردم اما به سکوت‌م ادامه دادم؛

لبخندی روی لبهای نازک و قرمز رنگش نشست:

- اگر بخوای، حاضرم با اسکوئی درموردش حرف بزنم.

- چرا فکر کردی، من حاضرم شناسنامه ام رو برای سومین بار سیاه

کنم؟!

قبل از اینکه جمله ی دیگری به زبان بیاورد به طبقه ی بالا رفتم،

دستگیره ی در اتاق را که پایین کشیدم با دیدن نیکان حس ناک اوت

شدن داشتم.

کاش داور سوت پایان بازی را میزد، کاش زودتر تا ده می شماردند و

من از روی زمین بلند نمیشدم، به خدا بلند نمیشدم! در را پشت سرم

بستم، به سمت تخت قدم برداشتم که صورتش را بالا آورد و با لحن

دلخوری گفت: تونستی کاری بکنی؟

لبخند زدم: دی ماه نزدیکه و امتحان داری به جای فکر کردن به این

مسائل احمقانه روی درست تمرکز کن!

- چرا برگشته؟

جوابی ندادم و روی کاناپه ی زیر پنجره نشستم.

نیکان بلند شد، رو به رویم ایستاد و عصبانی غرید: چرا یه جواب درست

و حسابی به من نمیدی عمو؟

نیم نگاهی به صورتش انداختم: چه جوابی بهت بدم نیکان؟

- کی گورشو گم میکنه؟

- اینجا خونه اشه نیکان!

- پس من باید گورمو گم کنم؟ آره؟

- آروم باش با هم حلش می کنیم.

- چیو؟ چیو؟ هان؟

و چنگی به موهایش زد، رگ گردنش بیرون آمده بود، نشنیده صدای

تند ضربانش را می شنیدم، وسط اتاق چند قدم راه رفت:

- باور کن دارم دیوونه میشم عمو! شماها میخواین منو دیوونه کنین؟

سرم را عقب بردم و به پشتی مبل تکیه دادم، به تقلایش نگاه میکردم.

خسته و آشفته گفت: حتی مادر تاج هم دیگه از پشش برنمیاد، حتی

عمو نور هم از پشش برنمیاد، حتی حالا که برگشته تو هم از پشش

برنمیای!

دستی به گلویم کشیدم مصاحبت با بتی باعث شده بود حس کنم کمی

ویروسش را به من هم انتقال داده، خدایا این دختر چقدر حرف میزد.

از سر پر حرفی اش مجبور شدم پیشنهادی بدهم که فقط ساکتش

کنم.

نیکان به تب و تاب افتاده بود و من فکر میکردم باید یک جوری از سر
خودم بازش میکردم، اصلا چه اصراری بود که کند و کاو کنم تا علاقه
اش را بفهمم چه اصراری بود تا کارخانه را نشانش بدهم تا...

نیکان رو به رویم ایستاد: میدونی از این اتاق جرات ندارم بیرون برم؟
جمله اش باعث شد حواسم را جمع حرفهایش کنم، با چشمهای پر آبی
زمزمه کرد: میدونی اگر برم بیرون میتونم بکشمش؟

مشتش را به کف دستش کوبید و یک قطره اشک از چشمش افتاد:
- میترسم عمو نجم الدین! میترسم یه بالش بذارم روی صورتش و خفه
اش کنم!

بی اراده از جا بلند شدم و اندام لاغر و نحیف و بلندش را توی آغوش
گرفتم، میلرزید محکم تر به خودم فشارش دادم که هق زد: عمو... من
حتی به خودکشی خودمم فکر کردم!

- هیش... نیکان، لطفا به خودت بیا!

- عمو تو رو خدا بگو بره التماست می‌کنم ف جون هرکسی که دوست داری! بگو بره!

با آرام ترین لحنی که میتوانستم گفتم: تو آرام باش و این فکرهای هجو از ذهنت بیرون کن، باشه؟

جوابش را نشنیدم و مجدد تکرار کردم: باشه نیکان؟ خواهش می‌کنم خیال منو از بابت خودت راحت کن، بگو که قرار نیست اتفاقات بدی بیفته!

خودش را عقب کشید و با پشت دست اشکهایش را پاک کرد.

سرش را بالا نمی‌آورد، می‌دانست چه قدر پوچ و بی ربط تحویل من داده که حالا از شرمندگی نمیتواند با چشم در چشم شود!

خسته گفتم: به من زمان بده نیکان، بذار حلش کنیم خب؟

سرش را بالا و پایین کرد و من ضربه ی دوستانه ای به شانه اش زدم:

- دوست داری فیلم ببینیم؟ مثلا از سری فیلم های نولان یه گزینه رو

به انتخاب تو با هم تماشا کنیم؟

- خسته نیستی؟

لبخند زدم: نه، تا یه دوش بگیرم این جعبه ی جادویی رو آماده کن.

و با خستگی حوله ای برداشتم و به حمام رفتم که صدایم زد: عمو نجم

الدین؟

از سرشانه نگاهش کردم با لبخندی گفت: فکر کنم حالا راز این عمارت

بدونم!

- راز؟

- راز علاقه ی مادر تاج به تو.

- و اون راز چیه؟

- صبر بی اندازه ات!

نفس عمیقی کشیدم، سری تکان دادم و در حمام را پشت سرم بستم.
من اگر میتوانستم، یک گلوله در مغزم خالی میکردم و همزمان به
کسی سفارش میکردم تا یک سورنگ هوا را به بدنم تزریق کند درحالی
که تمام جسمم اغشته به بنزین است و شخص سومی بالای سرم
کبریت میزند! اگر میتوانستم جوری می مردم که حتی اگر قاعده ی
تناسخ هم اثبات میشد، خدا حق اینکه دوباره روحی در من بدمد را هم
نداشته باشد!

زیر دوش آب سرد ایستادم و اجازه دادم سرمای آب، به پوستم نفوذ
کند. چشمهایم را بستم، بدنم سوزن سوزن میشد و کم کم نفسم بند
می آمد.

به ریتم نفس های نیکان نگاه میکردم، روی تخت به پهلو غلت زده بود
و زانویش را تا دم شکمش بالا آورده بود، بالشی را بغل زده بود و غرق
خواب.

دستگاه دی وی دی را خاموش کردم و با خستگی خواستم روی تخت
دراز بکشم که سایه ای زیر در توجهم را به خودش جلب کرد، با دردی
که در عضلات کتفم میچید از جا بلند شدم و به در نزدیک شدم، با
دیدنش نفس عمیقی کشیدم.

پیپ کنج لبهایش بود و کتش روی دوشش بدون اینکه آستینهایش را
پوشیده باشد، پیراهن سفید از برند ایکات! کلاه شاپوی مشکی ای که بر
سر داشت از یک برند ایتالیایی بود.

اما کت یقه ارشالش طرح من بود همین باعث میشد کمی دلگرم شوم!
با نگاه پر از ریشخندی به من زل زده بود. چشمهای طوسی گربه
سانش هنوز هم دریدگی خودش را داشت کم نمی آورد، بر خلاف من

که به این وضع رقت بار تن داده بودم و مثل ماهی مرده یک وری روی
آب آمده بودم، او اما به باله هایش سنگ آویزان کرده بود که مردگی
اش را زیر آب ادامه دهد.

دود پیمیش را توی صورتم فوت کرد بالاخره صدای پخته اش به گوشم
رسید: شنیدم تصادف کردی!

جلو آمد، دست به جیب، سینه ستبر و ظاهرش نشانم میداد که اگر
بخواهد همین حالا من را به خاک سیاه می نشاند.

رو به رویم ایستاد و من در قالب برادر کوچکتر فرو رفتم و کمی
مظلومانه نگاهش کردم.

دستش بالا آمد و روی شانه ی دردناک سمت چپ بدنم نشست:
با سر انگشتهایش فشاری به ترقوه داد، لبخند زد و گفت: متاسف شدم.

درد از سرشانه تا بازو و حتی تا مچ دستم منتشر شد، به فشارش ادامه

داد و خفه گفتم: خوشحالم که خیلی صدمه ندیدی!

گلویم خشک شد، زورم هنوز زیاد بود من فقط از بیرون شبیه هرکول

بودم، درونم گاه و پویشال بود. نمیدانم درد توی چهره ام خودش را به

نمایش گذاشت یا دلسوزی ای که از هم خونی نشات میگرفت وادارش

کرد تا عقب نشینی کند، به چشم بر هم زدنی از جلوی چشمم رد شد

و به طبقه ی سوم رفت حوزه ی استحقاقی اش آنجا بود، قرارگاه، مرکز

فرماندهی و هرچه که میشد اسمش را رویش گذاشت! آن بالا بود؛ کل

سالن بالا، اتاق های بالا، نشیمن بالا همه و همه متعلق به پسر دوم

خانواده بود که فقط با من یک سال اختلاف سنی داشت! نظام الدین

ملک آرا!

به دیوار کنار در اتاق تکیه زده بودم که با دیدن "لالا" که یک سینی از

شام شب را حمل میکرد، نفس عمیقی کشیدم.

جلویم آمد و با همان زبان الکنش حالی ام کرد که میپرسد: حالت خوب است؟

سرم را تکان دادم، سوختگی نیمی از صورتش هنوز هم برایم دردناک بود. پوست مچاله و گوشت آورده اش دلم را خون میکرد، نیمی از پیشان چشم و گونه و لبی که پوست آب شده ی صورتش باعث شده بود از کنج سمت راست بهم دوخته شود، چه برسر این زن آوردیم؟! خواست برود که بازویش را گرفتم:

_ لالا...

نگاه دردناکی به من انداخت، از همان نگاه هایی که همیشه من را از خودم بیزار میکرد پلکی زدم: نگران نباش، زود میره! فکر نکنم خیلی اینجا بمونه.

خودم هم هنوز به جمله ام باور نداشتم، از چشمی که هنوز بینا بود
قطره اشکی چکید با سر انگشت نم اشکش را از روی گونه اش برداشتم:
- درست میشه.

سرش را پایین انداخت، نگاهی به سینی انداختم خورشت بامیه ی پر
گوشت محبوبش سبزی خوردن و ترب های تزئین شده، برنج زعفرانی
که مخلفاتش بی شباهت با مرصع پلو نبود.

آخ زن...

از جلوی چشمهایم رد شد و لنگ لنگان از پلکانی که به طبقه ی سوم
عمارت منتهی میشد بالا رفت، چشمهایم را بستم.

یک...

دو...

سه...

صدای ضعیفی آمد.

چهار...

صدا بلندتر شد.

پنج...

جمله ی اینجا "چه غلطی می کنی" را واضح شنیدم.

شش...

هفت...

صدای فریاد آمد.

جیغ یک زن...

هشت...

شکستن و شکستن و شکستن!

نه...

- برو گمشو بیرون!

ده!

و دیدمش که با تن و غرور خرد خاکشیری از پله ها تلو تلو خوران

پایین می آمد.

آخ زن...

صدای فرحناز را شنیدم، در اتاق را باز کرد و وحشت زده پرسید: چی

شده؟ چه خبره اینجا؟

نگاهش به لالا افتاد که مثل روح سرگردانی از جلوی چشمهای ما به

طبقه ی پایین میرفت، فرحناز خفه گفت: چه خبره؟ چی شده؟ این

صدای چی بود؟

به نیمرخ کبودش زل زدم.

آخ زن...

با ترسی که به جانش افتاده بود دستش را روی سینه اش فشار داد و
من آرام گفتم: چیزی نیست دختر خاله!

نفس عمیق و وحشت زده اش را بیرون داد و خفه گفتم: برو بخواب،
شب بخیر.

به حرفم گوش داد و صدای چرخش کلید را توی قفل در اتاق شنیدم
بی اراده نیشخند زدم، کسی بخواهد به اتاق ها هجوم ببرد، میبرد، چه
درها قفل باشند، چه باز!

وارد اتاق خوابم شدم که با دیدن نیکان که روی تخت نشسته بود و
زانوهایش را بغل کرده بود، در را پشت سر خودم بستم. نگاهش به
تلویزیون سیاه و خاموش بود؛ پارچ کنار پاتختی را برداشتم و لیوان را تا
نصفه پر کردم به سمتش رفتم نگاهی به من انداخت: باز مادرم رو زد؟

در جوابش تنها خودم را روی تخت انداختم، لیوان را پس زد و مشتش
را گره کرد، دستم را روی مشت جوان و نابالغش گذاشتم: به خودت
مسلط باش.

- زورش به اون بدبخت بی زبون رسیده؟!!

آخ زن!

صدای گرفته و دو رگه اش به گوشم خط می انداخت: چرا جلوشو
نگرفتی؟

با حرص گفت: چرا هیچ وقت جلوشو نمیگیری؟

- تو چرا جلوی دوست داشتن مادرتو نمیگیری؟

چشمهایش لرزید، سرش را پایین انداخت و خسته گفت: چرا نیمیره؟

چرا نیمیره عمو؟

- یک سال بهمون آف داد، فکر کردیم زندگی ساده است، الان دوباره

برگشته که بگه زندگی اونقدرها هم ساده نیست!

توی گریه اش لبخند زد و من موهای بهم ریخته اش را بهم ریخته تر

کردم:

- نیکان، حواست به مادرت باشه خب؟ مانعش نشو، جلوشو بگیر ولی

حواست بهش باشه.

- اون یه زن بدبخته عمو! یه زن بدبخت که با وجود اینکه شوهر بی

همه چیزش این همه بلا سرش آورده بازم...

آخ زن!

خشم اجازه نداد جمله اش را کامل کند، تکانش دادم و گفتم: قول بده

که حواست به لالا هست!

- کدوم پسری حواستش به مادرش نیست عمو؟

من.... من.... من، همه ی وجودم در خودم داد زد: من!

فصل نهم:

"بتی"

دوربین را روی رنگ های سایه نگه داشتم و با صدای نرمی گفتم:
فالورهای عزیزم این سایه ای هست که امروز برند لورئال برام فرستاده،
این ها هم رژ لبهایی هستن که از برند های مک و دوسه به دستم
رسیده که...

فرحناز صدایم زد: داری چیکار می کنی؟

ضبط را قطع کردم و با غرغر گفتم: ای بابا یه دقیقه اومدم پای این
بساطت باز صدام کردی؟ چه خبره تو این خونه همش سر و صداست!
دست به سینه تماشا می کرد، صورتم را برایش کج و کوله کردم و دیدم
که روی تخت نشست گچ پایش را باز کرده بود، اما کبودی صورتش به
طرز افتضاحی هنوز پر رنگ بود. لوازم آرایشی که جلوی رویم پخش و

پلا بودند را به حال خودشان رها کردم و گفتم: باز چی شده سگرمه

هات تو همه؟!!

نفس عمیقی کشید و بی جوابم گذاشت، کنار دستش نشستم: باز سر

چی دعواتون شد؟

دستش را توی هوا به مفهوم " برو بابا" تکان داد و بعد انگشتهایش را
لای موهای مش کرده اش فرستاد، چهار زانو شدم: نمیخوای بگی قضیه
چییه؟ اولش که یه سه چهار روز غیب میشی نه زنگی نه حالی نه احوالی
بعدم که یه جوری سراسیمه میگی لشتوبیار اینجا! میام صدات که در
نمیاد یک ساعت رفتی تو حموم داری با کدوم گاو نر پیچ پیچ می کنی؟
تهشم که با اخم و تخم نشستی فیلم منم که خراب کردی!

- چقدر زر میزنی بتی!

دلخور نگاهش کردم که آهی کشید و دستم را گرفت.

وقتی به این روز و احوال میرسید، میدانستم که پر از حرف است پر از
درد و دل! پر از کلمه مثل همان وقتی که میخواست بگوید میخواهم از
پدرت جدا شوم، حال و روزش با الان مو نمیزد؛ وادارم کرد بلند شو با
هم به داخل حمام اتاق رفتیم و دیدم که در را قفل کرد، بهت زده
گفتم: فرح چیکار می کنی؟

دوش آب را توی وان باز کرد و تهویه ی حمام را هم روشن کرد.
مبهوت نگاهش میکردم که دستم را کشید و با چشمهای نگرانی به من
زل زد، گلویم هنوز میخارید و آنتی هیستامین هایی که شیدا به من
داده بود، بی اثر بودند. آب به سر و صورتم میپاشید خسته از این
رفتارهای عجیب و غریب به سمت در رفتم که دستم را کشید:
- میخوام برم بتی!

دستم توی هوا خشک شد و گردنم به سمتش چرخید.

سر تکان داد: اینا دیوونن، بتی اینا همشون دیوونن!

لبه‌ایم را باز و بستم کردم. کل حمام را بخار آب گرفته بود، فرحناز با چشمهای پر آبی گفت: اشتباه کردم، گول ظاهرشونو خوردم.

نفسم تنگ شده بود، دستهایم را روی سرش گذاشت و دیدم که

زانوهایم خم شدند و روی زمین نشست و با بغضی که آماده‌ی

شکستن بود گفت: میخوام فرار کنم بتی میخوام بذارم برم، همین روزا

میرم.

میدانستم به ستوه آمده، میدانستم جان در تنش نمانده میدانستم

رُش را کشیده این معشوق سابق این پسرخاله‌ی قجری که حتی

نفس کشیدنش هم با فیس و ادا اطوار بود، مقابلش زانو زدم و دستم را

به صورتش نشاندم.

- چی شده؟

صورتش را به سمتم کج کرد: نمیبینی؟

- خب چرا زده؟ همینطوری دستش لق نیست که بخوره به تو!

- داری ازش دفاع می کنی؟

آب گرم را بستم که وحشت زده، از جا بلند شد آب سرد را کامل باز

کرد:

- شاید به حرفامون گوش بدن

نیشخند زدم:

- رد دادی مامان؟ چته؟ شیش ماهه اینجا، اسکول کردی ها!

اهی کشیدم و گفتم: یه کم به فکر زندگیت باش که نه اون کتکت بزنه،

نه اینجوری مثل دیوونه ها رفتار کنی!

ادایش را درآوردم: "شاید به حرفامون گوش بدن!" خرن مگه بشینن

ببینن من و ننه ام راجع به چی حرف میزنیم؟

- من رازشون رو فهمیدم بتی!

با نیشخند نگاهی به چشمهای وق زده ی فرحناز انداختم.

فرحناز سر تکان داد: به جون تو قسم فهمیدم!

دلَم از گرسنگی مالش میرفت، شب گذشته را توی پرایدم خوابیده

بودم، هرشب توی شرکت خوابیدن دردسر ساز بود، حیفم می آمد به

پانسیون بروم. پولهایم به دومیلیون رسیده بود و دلَم نمی آمد خرجشان

کنم؛ کل امیدم این بود که فرحناز زنگ بزند و بیایم و تا میتوانم مثل

گاو بخورم و بیاشامم! قناعت من به جایی رسیده بود که فقط خودم را

با بیسکویت سیر میکردم که مبادا پس اندازم حیف و میل شود.

فرحناز نگاهم میکرد: به سرت قسم بتی...

طعنه زدم: پوآرو هم شدی فرح؟ به جا این حرفها برو بگو یه لقمه غذا

بیارن چی شد پس؟

دستم را توی دستش گرفت، بوی الکل دهانش با وجود آدامس نعنا و
خمیردندانی که دو بار شخصا مسواکش را به آن آغشته کردم، همچنان
توی ذوق میزد گرسنگی کم کم داشت بی حالم میکرد.

توی چشمهایم زل زد: اینا یه گنجی دارن!

لبخند زدم: گنج؟

- گنج موروئی!

با خنده گفتم: عجب...

- فکر کنم یه جایی تو زیرزمینه! یه صندوقچه ی پر از طلا و جواهر.

صدای ریزش آب کلافه کننده شده بود و نیمی از لباسهایم خیس شده

بود و وان کم کم سر ریز میشد، فرحناز نفس عمیقی کشید

- پیداش کنم میرم بتی.

به چشمهای درشت و بی حالش نگاه کردم: کجا؟

- با هومن میرم.

قلبم از این صراحت کلامش، فشرده شد. کاش همان میگفت "سارا"!

در این شرایط ترجیح میدادم مادرم یک لزبین باشد تا به شوهر دومش

که پسرخاله اش بود و معشوق سابقش هم خیانت کند!

دستم را گرفت و گفت: یه حساب برات باز می‌کنم، یه کمی از پولشو

برات میدارم که هم به یه نون و نوایی بررسی هم اون داریوش از خدا بی

خبر و از زندان آزاد کنی حیف و میلش نکن.

ذهنم اسم "هومن" را پس میزد، با چشمهای پر آبی گفت: نورالدین

بیچاره ام کرده.

بعد از این چند ماه بالاخره به حرف آمد شاید هم بابت الکل توی

خونش بود که اینطور شاخه به شاخه میپرید، سکوت کردم، لبخند زد و

گفت: هومن مرد خوبیه، بشناسیش عاشقش میشی!

حالا محتویات معده ام هم میخواستند وادارم کنند تا عق بزخم، مستی و

راستی! چه کسی این مثل را ساخته بود؟

دستم را فشار داد و ادامه داد: معلوم نیست چقدر سکه و طلا و جواهر

تو در و دیوار این خونه جاساز کردن که بیست و چهاری نگهبان

بالاسرشه این همه هم خدم و حشم دارن و ندیمه هرکدوم یه جفت

چشم رو صورت و یه جفت چشم پشت سرشون دارن که آدم دست از

پا خطا نکنه، رفتن به طبقه سوم ممنوعه، زیر زمین ممنوعه، سالن

مطالعه ممنوعه، توی آشپزخونه نباش ممنوعه! هومن هم میگفت اینا

آدم های عجیب و غریبی ان.

دستم را از توی دستش بیرون کشیدم و فرحناز سر تکان داد: توی اینا،

لالا از همه بیشتر میدونه!

به چشمهای زنی خیره شدم که یک همسرش در زندان بود، یک

همسرش سر کار و به چشمهای دخترش زل میزد و از "هومن" نامی

حرف میزد که من تا بیست و دو سالگی ام حتی یک بار هم اسمش را

نشنیده بودم، فامیل نبود، آشنا نبود، عمو و عموزاده نبود!

یک غریبه بود که مادرم طوری صدایش میزد که انگار...، قلب سنگینم

خودش را به در و دیوار میزد.

تمایلم به جیغ کشیدن، به داد زدن و چنگ انداختن و حتی سیلی زدن

به صورتش، بیش از پیش بود اما دچار حالت لمس شدگی بودم و حتی

نمیتوانستم از جایم تکان بخورم.

لبخندی روی لبهایش آمد: هومن مرد خوبیه.

"نورالدین مرد خوبیه!"

- خیلی با من با احترام حرف میزنه بتی!

"نورالدین با من محترمانه رفتار میکنه، مثل بابای سگ صفت نیست!"

- تو نمیفهمی بتی، چقدر جنتلمن و ثروتمنده، پولش از پارو بالا میره
نه قد اینا ولی قد خودش داره!

"نورالدین پسرخالمه، اونقدر پول داره که حد نداره اون موقع که این
داریوش گور به گوری مغزمو شستشو داد، نور بهم گفت نکن من پونزده
ساله چه میفهمیدم!"

- هومن مثل یه فرشته است که خدا اونو از آسمون برام فرستاده...!
"نورالدین، اومده نجاتم بده از این زندگی سگی و پر از قرض و قوله
نجاتم بده از دست طلبکارای داریوش که تمومی ندارن نجاتم بده!"

- غریبه نیست، دیدیش توی مهمونی، دوست نورالدینه!

"غریبه نیست، پسرخالمه نورالدین ملک آرا!"

- هومن چهل سالشه، فقط سه سال از من بزرگتره! از زن اولش جدا
شده بچه هم نداره، به من میگفت میتونی بچه دار بشی؟!

"نورالدین چهل و چهار سالشه، همسن داریوشه ولی فکرش با داریوش
زمین تا آسمون فرق میکنه، ازدواج نکرده، از عشق من هنوزم که هنوزه
ازدواج نکرده!"

آهی کشید: من خودمو با نور بدبختم کردم، مرتیکه ی بی بیضه ی
اخته!!! خدا لعنتش کنه عوضی خواجه رو!

بهت زده نگاهش کردم، این را نگفته بود! آن موقع شلوارش را هنوز
پایین نکشیده بود که بداند اخته است یا نه! بی بیضه است یا نه! خواجه
است یا خدایا من با این زن چه می‌کردم؟

آخ زن!

صدای محزونش در فضای حمام میپیچید:

- داریوش هرچی بود شب به شب به من میرسید، از زن بودنم دو زار
فیض می بردم این یکی که از مردونگی فقط کلفت کردن صداشو بلده

و مشت کردن انگشتاشو خدا دستشو بیره زیر ساطور که یه جوری زد
نفهمیدم من خوردم تو دیوار یا دیوار اومد سمتم، گفتم چه حکایتیه که
چهل و چهار سال بی زن مونده، گفتم لابد به عشق من تو چشم هیچ
زنی زل نزده نگو اصلا زن ها آدم حسابش نمیکنن! داریوش تا من لرزم
نمیگرفت ولم نمیکرد!

کاش دستهایم جان داشتند تا گوشهایم را میگرفتند، چشمهایم سیاهی
میرفت.

آخرین شام خوبی که خورده بودم، پیتزای استیکی بود که نجم الدین
به خوردم داده بود، چهره ی آرام و متینش را توی این شب ها هر شب
دوره کردم.

صدای فرحناز می آمد:

- بین چه تحملی داشتم شیش ماهه صدام درنیومده، این پست فطرت
انگشتش به من نمیخوره نه اینکه خودش ناقصه، غرورش نمیذاره! ولی
حالش می‌کنم بی کس و کار گیر آوردن، آخ اگر پدر و مادرم زنده
بودن من اسیر اینا نمیشدم، اون داریوش هرچی که بود تهش یه نری
بود من تو تخت پاهام پایین نمیومد...

همه ی محتویات نداشته ی معده ام تا بیخ گلویم بالا آمدند. پلکی زدم
حس کردم پوسته ی پلک بالایم از پلک پایینم نمیخواهد جدا شود،
بسته ماند و صدای جیغ آمد: بتی.... بتی چت شد.... بتی جانم... بتی!

پلکهایم را به سختی باز کردم، هوای اتاق نیمه تاریک بود و کسی
داشت دستم را نوازش میکرد، صدای پراز بغضش را شنیدم:

- بتی قربونت برم؟ خوبی؟ یهو چت شد؟ سگته کردم

دستی به سرم کشیدم، که صدایش مثل آژیر اخطار بلند شد: مادر

دستت به سُرْمه بالا نبر!

با صدای گرفته ای گفتم: ساعت چنده؟

- پنج و نیمه دورت بگردم، قربون چشمهای قشنگت بشم دکتر آوردیم

بالا سرت خدا خیرش بده نورالدین خودش رفت، دکتر مستوفی آورد

بالای سرت، دکتر خانوادگیشونه گفت خیلی ضعیف شدی.

به سرم توی دستم نگاه کردم و چشمم را به چشمهای قرمز فرحناز

دوختم.

- اگر میتونستم، میاوردمت پیش خودم.

به زور گفتم: لازم نکرده تو خودت مهمون امروز فردایی!

بشکونی از پهلویم گرفت که ناله کردم: آخ!

صورتش را به گوشم نزدیک کرد: ور پریده چرا حرف میداری دهن اینا،

میخوای بشنون رسوای عالم بشم؟

رسوای عالم نبود حالا؟ دستش را گرفتم و با حرص گفتم: اگر با

شوهرت سازش نداری جدا شو!

- خرج منو تو میدی آخه؟! جدا شم برگردم خونه ی شوهر سابقم؟ یا تو

ملک اشرافی پدر و مادرم جولون بدم، همین حالاشم یه پاپاسی دستم

نمیداره که مبادا به تو نقد و نسیه بدم آمار حساب کتاب و خرج و کارت

هامو داره، فکر کردی اینا چطور به اینجا رسیدن پول رو پول گذاشتن

دختر!

آب دهانم را قورت دادم و به سقف نقاشی که گچ کاری آب طلا داشت

زل زدم، کاغذ دیواری های زرشکی به شکل گل های بته جقه ی

اسلیمی بودند، نگاهشان میکردم از پیچ و تابشان سر درد میگرفتم؛

دستم را گرفت: من با تو درد و دل نکنم با کی درد و دل کنم؟

نیشخند زدم، درد و دل؟؟؟! کدام مادری از شبانه هایش با همسر دومش
برای دخترش درد و دل میکرد؟ نقشه ی دزدی گنج میکشید که با
دوست پسر جدیدش فرار کند؟ با نوک ناخنش گونه ام را نوازش کرد،
حتی بلد نبود من را نوازش کند من شبیه یک عروسک کوچک بودم
که در پانزده سالگی در دامنش گذاشتند و گفتند بزرگش کن!
چه توقعاتی داشتم که من را خوب بزرگ کند، درحالی که خودش
خوب بزرگ نشده بود که اگر خوب بزرگ شده بود شبانه از خانه فرار
نمیکرد و به عقد آدمی مثل داریوش معززی در نمی آمد. دستش را
دیدم که به معده اش کشید لپ هایش را باد کرد و آروغ پر سر و صدایی
زد.

تقه ای به در خورد، دیدم که در روی پاشنه چرخید و از دیدن قامتش
فرحناز از جا بلند شد و زمزمه کرد: سلام.

تو آمد، کت ذغالی رنگی روی شانه هایش انداخته بود، پیراهن سفید و جلیقه ی هم رنگ کت، یک کراوات باریک طوسی و دستش به پیش بود و کلاه شاپویش از او آدمی ساخته بود که خیال میکردم در فیلم های سیاه و سفید میخواهد نقش آفرینی کند.

فرحناز انگشتهایش را توی هم پیچ میداد، جلو آمد و من کمی خودم را بالا کشیدم که نگاهی به حال و روزم انداخت و گفت: راحت باش. بی توجه به پیشنهادش پشتم را به تاج تخت تکیه دادم و گفتم: سلام.

- بهتری؟

صدای کلفت و بمی داشت، ضرباهنگ محکم و قرص تُن نجوایش دلهره به جانم می انداخت، جوابی ندادم.

فرحناز دخالت کرد: خوبه الحمد الله، نورالدین زحمت کشید دکتر آورد بالا سرش، دکتر مستوفی گفت خیلی ضعیف شده برایش ویتامین و

مکمل نوشت این سرم هم زد بچم خیلی رنجور شده از هوش که رفت
منم انگار از حال رفتم نفهمیدم چطور...

نگاه تندی به فرحناز انداخت که مادرم را لال کرد.

پر شماتت گفت: از تو پرسیدم؟

فرحناز با چشمهای گرد شده نگاهش کرد و خشک گفت: بیرون باش با
الیزابت حرف دارم.

دیدم که طولش می دهد این پا و آن پا میکند مکشش کش آمد که با
همان صدای پر صلابت که لرزه به تنم می انداخت گفت: بیرون باش
دخترخاله!

و عجیب بود "زن داداش" صدایش نمیکردند، شاید از پولشان کم
میشد. فرحناز نگاهی به من انداخت و بعد چشم به چشم او دوخت،

لبخند کجش باعث شد تا پا تند کند و برود صدای بلندش آمد: در و هم ببند.

در را که پشت سرش بست، رو به من ابروهای مشکی اش را بالا داد و حینی که با چشمهای گربه سانش تماشایم کرد و گفت: مادر وراجی داری!

خم شد و پیپ را روی پاتختی کنار تخت گذاشت؛ به زوایای صورت جدی اش نگاه میکردم خط ریشه چکمه ای بغل گوشش، موهای مشکی به بالا شانه شده اش و چشمهایی که شبیه گرگ بودند یا شاید هم گربه! رنگ خاکستری نگاهش وادارم میکرد چشم از چشمهایش برندارم.

پلکی زد و دستهایش را در جیب فرستاد، سینه جلو داد و با نیشخندی پرسید: تو چند سالته الیزابت؟

گلویم خشک بود.

- بیست و دو سالمه، چطور مگه آقا نظام؟

جلو آمد و جلوتر و آنقدر جلو که بتواند لبه ی تخت بنشیند دستش را از زیر کت روی ساق پایم که زیر ملافه ی سفید و خنک بود گذاشت و با لبخندی گفت: حدوداً پنج سال از پسر من بزرگتری!

لبخند دندان نمایش را به رخم کشید و دیدم کمی رگ پیشانی اش حین این زاویه دادن لبهایش برجسته شد. فکر میکردم پسرش پانزده ساله باشد یا حتی کمتر نیکان چقدر با من کم اختلاف سنی داشت، هنوز دستش روی ساق پایم بود، چشم به من دوخت و گفت: مسخره است!

گیج و منگ نگاهش میکردم؛ سرش را عقب برد و صدای خنده ی پر سر و صدایش توی اتاق پیچید.

خفه پرسیدم: طوری شده آقا نظام؟

خنده اش بند آمد، یک تای ابرویش را بالا فرستاد و گفت: برای حرفی

که میخوام بهت بزنم نمیدونم چطور باید مقدمه چینی کرد!

پیش را از روی پاتختی مجدد برداشت و با آرامش دودش را از بینی

بیرون فرستاد نیم نگاهی به من انداخت: تو از زندگی چی میدونی؟

دهان باز کردم تا بپرسم یعنی چه، اما با سوال بعدی غافلگیر شدم.

- از ازدواج چی میدونی؟

مات نگاهش می کردم

- از زندگی مشترک چی میدونی؟

لبخند طعنه آمیزش حس بدی میداد.

- از مسئولیت های یه زندگی مشترک چی میدونی؟

نفسی از هوای اتاق گرفتم و به دستکش های چرمی که به دستش بود
زل زدم.

لبخندی زد و گفت: من رو میشناسی؟

- بچه که بودم شما به من شکلات دادید یادمه وقتی از اروپا اومده
بودین ایران شب یلدا بود برای تعطیلات کریسمس اومده بودید ایران و
به من دو بسته شکلات دادید!

- شکلات ها رو دوست داشتی؟

از یادآوری شان لبخندی زدم و گفتم: خیلی!

هومی کشید: دوست داری بازم بهت شکلات بدم؟

لبخندی زدمو گفتم: شما دارین منو مسخره می کنین؟

خندید: نه!

- میشه بگین قضیه چیه، آخه لحتون یه بویی میده!

باز به خنده افتاد، اخم کردم.

میان خنده اش گفت: بوی تنباکو، این بوی دود پیپ منه!

با صدای دلخور و رنجیده ای گفتم: بوی تمسخر آقا نظام! دارین منو

مسخره می‌کنین!

- عزیزم زندگی به همین مسخرگی ای هست که میبینی.

بی اراده پنجه ام را مشت کردم این مرد دیوانه بود؟ حتی تماشای نگاه

براق طوسی رنگش هم نمیتوانست او را از حسی که به او دچار شده

بودم نجات دهد، حسی آمیخته به نفرت و انزجار! یک مرد دیوانه با یک

مشت جمله ی بی سر و ته، دیوانگی به ظاهرش نمی آمد کاش به

همان روزه ی سکوتش ادامه میداد قابل تحمل تر بود تا این پرت و

پلاهایی که نثارم میکرد.

چشم غره ای نثارش کردم و گفتم: فکر کنم بودن من اینجا باعث شده
آسایشتون بهم بریزه، این تموم بشه میرم.

منظورم از این، سرمی بود که به دستم وصل کرده بودند، لبخند زد:
بودنت خوبه الیزابت کسی با بودن و موندن تو اینجا مشکلی نداره...
- چه خوب!

- من آدم حاشیه نیستم، حتی مقدمه ی هیچ کتابی رو هم نمیخونم.

دندان هایم را روی هم می ساییدم چرا حرف حسابش را نمیزد؟!

توی نگاهم خیره شد: با من ازدواج می کنی؟

نمیدانم خشک شدم یا قفل کردم یا هر چیزی، جیرینگ جیرینگ سکه

ها را می شنیدم و موسیقی کلاسیکی که در پس ذهن من پخش

میشد!

ابروهایش را بالا داد و باز گفت: خوب گوش بده، با منی که یه پسر
هفده ساله دارم و سی و شش سالمه و زخم توی این خونه زندگی میکنه
و هیچ شناختی از من نداری ازدواج می کنی؟
بوی پول به مشام میرسید.

مجدد لب زد: الیزابت میخوام به سوال من خوب دقت کنی و بعد جوابم
رو بدی، با منی که یه پسر هفده ساله دارم و با تو چهارده سال اختلاف
سنی دارم و مجددا تکرار می کنم زخم توی این خونه زندگی میکنه و
هیچ شناختی از من نداری ازدواج می کنی؟

بوی پول به شامه ام میخورد.

نظام الدین ملک آرا...

سکوتم کش آمد به تقلا افتاد.

- بذار بیشتر توضیح بدم الیزابت، با منی که پسر من از تو فقط پنج سال
کوچکتره نه حتی ده سال نه حتی شش سال فقط پنج سال از تو
کوچکتره! و من چهارده سال از تو بزرگترم با یک زن و یک پسر
نوجوان! توی بیست و دو ساله حاضری با من ازدواج کنی؟
چی توی من دیده بود؟ عشق در یک نگاه؟ شاهزاده آمده بود، سوار بر
اسب سفید؟ نه... پانامرای سورمه ای! رنگ رخشش چه اهمیتی داشت،
بوی پول به شامه ام میخورد! سکوتتم کلافه اش کرد، باز با همان صدای
پر صلابتش گفت: الیزابت، من دارم به تو پیشنهاد ازدواج میدم در حالی
که تو از شرایط زندگی من کاملاً باخبری!
وسوسه، به گلویم چنگ میزد تارهای صوتی ام میلرزیدند.
پلکهایش را بست و از نو باز کرد؛ رنگ نگاه مردانه اش، صدای خوش
آهنگ، قامت بلند، موهای سیاه، زیبا بود، مرد زیبایی بود.

فکش را منقبض کرد و من فکر کردم خواب است، یک رویای نا تمام...

فرجامش بیداری بود، بوی پول به شامه ام میخورد. دستش را روی

زانویم گذاشت، تکانم داد و صدایم زد: الیزابت!

- چرا چنین پیشنهادی به من دادین آقا نظام؟

به جای جواب پرسید: حاضری با من ازدواج کنی الیزابت؟ میتونی ملکه

ی این عمارت باشی!

بوی پول... پول... پول... به مشامم میخورد، پُرز های بینی ام به

خارش افتاده بودند بس که عطرش را توی مغزم فرو میکرد. معنی های

زیادی داشت ساده ترین معنی اش خوابیدن توی پراید مدل ۸۹ بود

که چهار چرخش را فاروق به تاراج برده بود؛ خوابیدن توی شرکت

پلمب شده ی شهیدی بود! من با مادرم جاری میشدم، زنش توی این

خانه بود؟ که بود؟ اشرف؟ چرا به من پیشنهاد ازدواج داد، مرا

نمیشناخت، شاید یک نامزدی میگرفتیم و هم دیگر را میشناختیم! اصلا
شناخت چه اهمیتی داشت؟

من نجات پیدا میکردم، توی این خانه می ماندم، یک زندگی اعیانی را
تجربه میکردم. تا ابد سیر می ماندم، سیر میچرخیدم و سیر میپوشیدم!
چشم هایم سیر میشد از دیدن این جلال و جبروت! دیگر برای هرکاری
جان نمی کندم! بوی پول، پول، پول می آمد. بوی یک عالم جواهر و
اسکناس، آب دهانم را قورت دادم و باز پرسید: بامن ازدواج می کنی
الیزابت؟

_ نه!

عقل، عقل، عقل... لعنت به تو عقل، لعنت به چیرگی ات لعنت به
تسلط لعنت به تو عقل، لعنت!
دستش را به سمت دستم آورد، لبخندی زد: باید سرمو از دستت بکشم.

سوزن را به آرامی بیرون آورد، آهی کشیدم که بوسه ای روی جای
سوزن گذاشت و از جا بلند شد، نگاهی به من انداخت و گفت: مراقب
خودت باش الیزابت.

و نفهمیدم چطور از اتاق بیرون رفت و من به جای سوزن نگاه کردم و
به بوسه ای که سلول هایم را به رعشه انداخته بود زل زدم و فکر کردم
خواب دیدم؟ خواب ندیدم؟ من چه لگدی به بختم زده بودم، لعنت به
تو عقل!

فصل دهم

"نجم الدین"

به لبهای قرمز زل زده بودم او حرف میزد و من نگاهش میکردم، با
پر شال سرخابی ابریشمی اش کمی بازی کرد لیز بود و روی موهای
بلوطی اش بند نمیشد، سر میخورد و روی شانه هایش می افتاد پا روی
پا انداخته بود و از طعم موهیتو لذت می برد. رستوران را قرق کرده
بودم، پیانوی سفید وسط رستوران مشغول نواختن بود، یک موسیقی
کلاسیک آرام و پر از احساس...

از قرق کردن رستوران خوشش آمده بود؛ آنقدر با روسری اش بازی کرد
که گفتم: لطفا بذارش کنار نازان!

- اوه جدا؟ باشه فقط برای رستوران مشکلی پیش نمیاد؟

- مشکلی نیست بذارش کنار.

روسری را به آرامی روی صندلی کناری آویزان کرد و گفت: خب

داشتیم از چی صحبت میکردیم؟

- از تو!

به چشمهایم خیره شد و با خنده ی پر سر و صدایی گفت: نجم تو همیشه منو شگفت زده می کنی؛ واقعا از این سورپرایزت ممنونم این شام خیلی به یاد موندنی شد.

- خوشحالم که دوستش داری امشبوا!

نفس عمیقی کشید: بی نظیره نجم الدین.

به چشمهایش نگاه میکردم زیبا و بی نقص بود، دستم را روی میز

گذاشتم و گفتم: دلم میخواد هرچی که دارم رو به پات بریزم.

خنده ی مستانه ای کرد و گفت: تو اگر هیچی هم نداشته باشی باز هم

اونقدر جذاب و دوست داشتنی هستی که من رو از دور ترین نقاط به

خودت نزدیک کنی مثل یه آهن ربای قوی یه کشش عجیب داری!

- من فکر میکردم این مغناطیس تو باشه که منو به سمت خودت میکشونه.

باز خندید و من هم خندیدم؛ اجازه دادم یک ساعت حرف بزند و از احساسات خوبش بگویم. نفس عمیقی کشید، موهیتو تمام شد و دیدم که نگاهم میکند، مکشی کردم: جانم؟ چیزی نیاز داری؟

منتظر بود، این را از رگه های توی مردمک چشمش هم میتوانستم بفهمم که منتظر است.

- نجم الدین؟

- جان؟

دست ظریفش را به سمتم دراز کرد، دستهایش را گرفتم و یکی یکی پشت هر کدام را بوسیدم، دستهایش به شدت سرد بود.

- چرا یخ کردی نازان؟

لرز به جانش افتاد و گفت: نجم الدین من خیلی دوست دارم.

خندیدم: منم دوست دارم نازان.

- تو نمونه ی یه مرد کاملی، تو به شدت توی ابراز عواطف صادق

نمیدونی چقدر دلم میخواد جیغ بکشم چقدر دلم میخواد داد بزنم بگم

من خوشبخت ترین زن دنیام.

یکی از دستهایش را روی میز رها کردم و دستم را بالا بردم، موسیقی

کلاسیک ریتم شادی گرفت و حین نوازشش گفتم: منم خوشبخت

ترین مرد دنیام که تو رو دارم.

لبخند زیبایی زد، گارسونی که صدایش زده بودم با یک سینی کیک و

دو گیلاس آمد، نازان بهت زده گفت: نجم تولد من هفته ی آینده است!

گارسون کیک را مقابلش گذاشت، با فندق تک شمعی که روی کیک بود را روشن کرد و گیللاس ها را تا نیمه پر کرد و پرسید: امری نیست جناب ملک آرا؟

سرم را تکان دادم: ممنون!

از میز فاصله گرفتم، گفتم: تو برای من اونقدر زیبا و خواستنی هستی که هر شب دلم میخواد به خاطر بودنت جشن بگیرم.

دسته‌هایش را جلوی صورتش گذاشت: نجم تو بینظیری خدایا من نمیدونم چی بگم، قاصرم، قاصرم واقعا هیچی، هیچی ندارم بگم اخ خدایا تو تو.. تو... اه هیچی....

دستش لرزید و دیدم که یک قطره اشک از چشمش افتاد، لبخندی زدم و جعبه ی کوچک مخملی رنگی را از توی جیب کتم مقابلش گذاشتم.

نگاهش به جعبه رفت و بعد توی چشمهایم زل زد، خندیدم و گفتم:

بهش میگن یه تیر و دو نشون! هدیه ی تولد و پیشنهاد ازدواج!

چشمهای پر آبش را به سمتم دوخت و حیرت زده گفت: نجم الدین...

تنها همین "نجم الدین!"

روی لبهایم زبان کشیدم، پنجه ی لرزانش به سمت جعبه رفت که

گفتم: فقط قبلش باید بهت یه چیزی رو بگم.

نازان سرش را تکان داد.

شمع روی کیک داشت آب میشد، توی نگاهش خیره ماندم، چشمهای

زیبایش لعنتی رشته ی کلامم را گم میکردم.

دستم را به کراواتم بردم و کمی گره اش را شل کردم، از توی جعبه ی

نقره ای سیگار برگی بیرون کشیدم، سرم را دولا کردم و با شمع روشن

روی کیک سیگار را روشن کردم و گفتم: تو میدونی من قبلا ازدواج

کردم درسته نازان؟

نفس راحتی کشید: آره نجم، خبر دارم که یک بار ازدواج کردی و

متاسفانه همسرت....

میون حرفش گفتم:

- من دو بار ازدواج کردم نازان.

شوکه شد، مبهوت تماشایم کرد و سر تکان دادم: همسر اولم متاسفانه

خودکشی کرد و همسر دومم همین چند ماه پیش از من جدا شد، البته

حتی یک سالم نمیشد که با هم ازدواج کردیم! اما متاسفانه نتونست

دووم بیاره و از هم جدا شدیم.

آرنج هایش را لبه ی میز گذاشته بود و نگاهم میکرد، با صدای بلندی

گفتم: کمی نور اینجا رو کمرنگ کنین.

به درخواستم زود پاسخ دادند، نور سالن کم شد و نور شمع روی صورت

زیبا و بی نقصش افتاد لبخندی زدم: تو واقعا زیبایی نازان!

- ممنونم از تعریف.

خاکستر جمع شده روی سیگار را توی زیر سیگاری کریستالی تکاندم و

نازان گفت: من با فوت همسر اولت و طلاق همسر دومت میتونم کنار

بیام نجم الدین این چیزی نیست که باعث بشه از عشقم پاپس بکشم!

لبخند زدم و گفتم: عزیزم...

نازان خواست جعبه رو برداره که انگشت اشاره ام رو روش گذاشتم:

هنوز حرفهام تموم نشده.

ابروهای نسکافه ای رنگش بالا رفت، موی بلوطی را از روی صورتش به

پشت گوشش هدایت کرد و گفتم: برات جالب نیست که بدونی چرا

همسرم از من جدا شده؟

- چون بی لیاقت بوده!

- این دلیل برات کافیه؟ "عدم لیاقت؟"

- معلومه نجم هر کسی لایق عشق نیست.

- هر کسی؟

سر تکان داد: هر بی سر و پایی لایق عشق نیست، عشق یه احساس

مقدسه پاکه....

- تقدس یک احساس به چی بستگی داره؟ به لیاقت؟

گیج نگاهم میکرد و من لب زدم: برام از عشق بگو!

آهی کشید و گفت: نجم به نظرم عشق خیلی بی ریاست باشکوهه و

گرانبهاترین حسی که میشه یک انسان داشته باشه، فکر کنم به لطف

عشق تو من در نظرت زیبام!

- تو واقعا زیبا و بکری عزیزم.

- نجم الدين من خیلی خوشحالم که داریم بهم چنین فرصت بزرگی
میدی من دلم میخواد دنیا رو خبر کنم که چقدر شیفته ات هستم.
- منم دلم میخواد دنیا رو خبر کنم که تو حاضری با من ازدواج کنی...
چشمهایش برقی زد و زیبایی اش دو چندان شد.
لبخندی زدم و گفتم: من میخوام بهت درمورد رازم باهات حرف بزنم.
کمی از شراب قرمز توی جام نوشید و زمزمه کرد: راز؟ چه رازی؟
- تمام دوران دوستی من با تو هنوز از ویدا جدا نشده بودم.
رنگ نگاهش بی تغییر بود، چند ثانیه خیره ام ماند و متاسف گفتم: این
رو باید بهت میگفتم.
سرش را عقب برد و بلند خندید، لبخند زدم و به صدای زیبای خنده
هایش گوش دادم آهی کشید و گفت: نجم مهم الانه که ازش جدا
شدی!

- تو حاضری با من ازدواج کنی درحالی که من داشتم با تو به زخم

خیانت میکردم؟

چشمهای مخمورش باعث میشد کمی حرارتم بالا برود، سر تکان داد و

گفت: اون زن لیاقت عشق تو رو نداشت، تو باید وقتت رو با کسی

بگذرونی که احساساتت رو بفهمه درونت رو بفهمه و درکت کنه و بی

ریا و خالصانه بهت عشق بورزه، نجم متاسفم که همسرت نتونست تو رو

بفهمه و نیاز هاتو برآورده کنه متاسفم که به روح زنانه اش خیانت شد

علت طلاق من بودم؟

سرم را بالا و پایین کردم و به طرز مصنوعی ای دلخور شد و گفت: چه

بد!

- برای من بد نشد.

خندید و من چشمکی نثارش کردم: من خوشحالم با تو ام نازان!

- منم نجم تو نمیدونی چه گوهری هستی!

- تو گوهر شناس خوبی هستی نازان.

کمی دیگر شراب خورد، نمیخواستم مست باشد جام را به محض اینکه

روی میز گذاشت، از کنار دستش دور کردم و گفتم: میخوام هوشیار

باشی نازان، میخوام حرف بزیم این شب قشنگمون رو باید خوب به

خاطر داشته باشی.

نازان لب زد: مست نمیشم نجم ظرفیتمو میدونم.

"ظرفیت؟" او هیچ چیز نمیدانست، به لبخند زدن های متوالی ام ادامه

دادم، مکثی کردم و پرسیدم: به من چقدر علاقه داری؟

- خیلی نجم... تو نمیتونی حتی تصور کنی!

- زن اولم...

میان حرفم پرید: متاسفم براش، برای آدمی که مرده فقط یک سال باید
گریه کرد.

چشمهای زیبایش را هنوز به خاطر داشتم؛ نازان دستش را به موهایش
نزدیک کرد و با سر انگشت چند تار مو را توی صورتش ریخت و بعد
کف دستش را به چانه زد و گفت: بهتره گذشته های تاریک و از ذهنت
پاک کنی به آینده ی روشن فکر کنی.

شعار...شعار... شعار!

- من دوست دارم با تو یه زندگی عاشقانه و رمانتیک رو تجربه کنم

نجم، یه زندگی بی نظیر...

- دوست داری مادر بشی؟

- البته!

- چند مرتبه؟

شانه ای بالا انداخت: من از این زنهایی نیستم که بابت اندامم قید مادر
شدن رو بزخم نجم، من دوست دارم تو پدر بچه ی من باشی و من مادر
فرزندی از تو! این ثمره ی عشق پاک و مقدس ماست قطعاً!

- نگفتی چند مرتبه!

- دوست دارم بچه ام بر خلاف من صاحب خواهر یا برادر باشه.

- کی دلت میخواد بچه دار بشی؟

خندید: هر وقت که تو بخوای!

خندیدم و صورتش را جلو آورد و گفت: حتی همین حالا اگر تو بخوای!

چشمکی نثارم کرد و من گیلاسم را تا انتها سر کشیدم؛ چشمش به

جعبه رفت و توی چشمهای من ثابت شد نفس عمیقی کشیدم و

گیلاس را روی میز گذاشتم، سیگارم را با دو کام بلند به آخر رساندم و

حینی که ته سیگار را توی زیر سیگاری از وسط میشکستم گفتم:

نازان؟

- جان دل نازان؟

- چه زیبا جواب دادی عزیزم!

- تو هر بار منو اینطوری زیبا صدا کنی همینو میشنوی!

- بیا یه بار دیگه امتحانش کنیم.

خندید و گفت: امتحان کنیم.

صدایش زدم: نازان...

خندید: جان دل نازان....

تکرار کردم: نازان...

بلند تر خندید: جان دل نازان...

لب زدم: نازان...

قهقهه زد: جان دل نازان...

نفسم را توی سینه کشیدم و گفتم: نازان...

- جان دل.....

- من نمیتونم بچه دار بشم!

دهانش باز ماند و حیرت زده نگاهم کرد. خط باریک دود سیگار برگ

کم کم کمرنگ و کمرنگ تر میشد و برق نگاهش خاموش لبهایش از

زاویه ای که به خنده شباهت داشت فاصله می‌گرفت، یک خط صاف

میشد، نگاهش می‌مرد و حتم داشتم دیگر ضربان قلبش تند خودش را

به در و دیوار نمی‌کوبید!

نمیدانم از کی رفته بود، صدای ببخشید های زنانه اش و "باید فکر کنم
نجم" هایی که نثارم کرده بود، توی سرم دور میزدند.

از پشت ستون ها دیدم که به سمتم می آمد، گارسون پالتویش را از
روی دوشش برداشت و فقط خدا میدانست که چقدر بیزارم از اینکه
دستهایش را توی آستین های کتش فرو نمیکنند. لبخند کجی روی
لبش بود، با لبه ی کلاهش ادای احترام کرد، نگاهش کردم و گفتم:
چطور فهمیدی اینجام

نگاهی به فضا انداخت و در جوابم گفت: خیلی سخت نبود.

چشمش به شمعی افتاد که کاملا آب شده بود و توی خامه های کیک
هنوز روشنایی کمرنگی داشت. صندلی را عقب کشید و مقابلم نشست،
جام نازان را به سمت خودش کشید و دیدم که ابروهایش با دیدن
جعبه ی مخملی بالا رفت. دستش را به سمت جعبه برد و بازش کرد
در جعبه ی مخملی تقی صدا داد و بهت زده پرسید: این که خالیه!

خاکستر سیگار را توی زیر سیگاری تکان دادم و گفتم: حلقه توی کیک
بود!

کلاه را کمی بالا تر داد و گفت: چه قدر رمانتیک نجم، توی این یک
سالی که نبودم زیادی شاعر شدی.

جام را تا ته یک نفس سر کشید و با مکشی گفت: این شراب به زور
حتی سه سال هم نداره!

متاسف سری تکان داد و پرسیدم: چه خبر؟

به سیگار لای انگشتهایم اشاره کرد، قاب نقره ای را روی میز به سمتش
هل دادم.

انگشتش را روی قاب گذاشت و سیگاری که تا نصفه آن را کشیده بودم
از دستم قاپید و کنج لبهایش گذاشت و گفت: توی ترکم!

سری تکان دادم و لب زد: اوضاع زیاد جالب نیست.

- میدونم.

- باز سر کیو کرده زیر آب؟

- هومن جنتی!

پوفی کشید و گفت: چرا جلوشو نگرفتی؟

نگاهش کردم، اخم کرد: انقدر بی دست و پا نباش حداقل اگر هستی ادا

دربیار نیستی، حتی اگر نمیتونی اداشو دربیاری حداقل توی گه بازی

هاش شریک نشو! که حداقل اگر شریک میشی واسه ی خودت راه فرار

بذار!

- نصیحت نکن نظام!

- چقدرم که گوش میدی! رد چرخ ماشینت توی اون جاده هست نجم

الدین میفهمی؟

نگاهم بالا آمد و به چشمهایش چشم دوختم که لبخند کجی زد و

گفت: فکر کنم این دفعه نوبت توئه یک سال مرخصی بری.

- نیکان اوضاع روحی خوبی نداره، با اون همه بدهی ای که تو بالا

آوردی، سهام شرکت سقوط میکنه...

- میدونم!

- نباید برمیگشتی...

- به خاطر نیکان برگشتم!

نفهمیدم، چند ثانیه به صورتم خیره ماند و گفت: به پیشنهادات چه

جوابی داد.

شانه ای بالا انداختم: گفت باید فکر کنم!

- باز تو موفق تر از منی.

نگاهم باریک شد و گفتم: چطور؟

- امروز یه بچه ی بیست و دو ساله که فقط پنج سال از پسرم بزرگتره

بهم گفت "نه"!

به خنده افتاد و من هم گفتم: نگران نباش. اینی هم که حتی از خالی

بودن جعبه حتی مطلع هم نشد به من میگه "نه"!

سر تکان داد و گفت: بهت گفت نه؟!!

- میگه "نه"...

خندید و ادایش را درآورد، چشمهایش را درشت کرد: "نه"!

خندیدم و گفتم: "نه"...

باز او گفت: نه...

باز من گفتم: نه...

به خنده افتاد: نه...

به خنده افتادم: نه....

تکرار کرد میان خنده اش حین تکاندن خاکستر ته سیگار "نه"!

قطره ی باقی مانده ته جامم را سر کشیدم و میان قهقهه ام گفتم: "نه"!

بههم نگاه کردیم و کمی بعد بلند خندیدیم و صدای بلند خنده هایمان

بعد از مدت ها در هم پیچید.

دستی روی شانه ام آمد، سرم را از روی میز بلند کردم و به تصویر پیش

خدمت خیره شدم که با نگرانی نگاهم میکرد، لبخند روی لبهایم را

جمع کردم صندلی رو به رویم خالی بود و گارسون مودبانه پرسید:

حالتون خوبه جناب ملک آرا؟

دستم را به پشت گردنم رساندم، کجا بود؟ کجا رفت؟

گلویم خشک بود و طعم تلخی کل دهانم را فرا گرفته بود، همچنان

گردنم را با سر پنجه هایم می مالیدم، مردد پرسید: دنبال کی میگردید

قربان؟

باز هم به سالن خالی نگاه کردم، شمع خاموش بود. گیلای من خالی و

گیلاسی که لبه اش به رژ لب زنی آغشته بود نیمه پر!

اینجا نبود؟ اینجا بود... ما حرف زدیم، سیگارم را از لای انگشتهایم

بیرون کشیدم به دستهایم نگاه کردم. سیگار لای انگشتهای من بود با

یک خاکستر طولانی! حیران از جا پریدم، صدلی از شدت برخاستم به

عقب پرت شد و رو به پیش خدمت گفتم: کجا رفت؟

- کی قربان؟ اون خانم؟ رفتن، بیش از یک ساعته که رفتن.

سیگار را روی زمین که سراسر فرش بود انداختم اهمیتی نداشت، اما

نگاه پسر به سمتش رفت و توی چشمهای من نشست.

با حرص پرسیدم: برادرم کجاست؟

- جناب ملک آرا، از کی حرف میزنین؟ توی این یک ساعت هیچ کس

نیومد. اون خانم از اینجا رفتن...

دروغ میگفت، نظام آمده بود سیگار من را تا ته به کام گرفت و ته مانده
ی نوشیدنی نازان را سر کشید، ما حرف زدیم... خندیدیم، مثل همیشه
نصیحتم کرد من گیر افتاده بودم!

پسر با آرامش صدایم زد: جناب ملک آرا حالتون خوبه؟

نه، خوب نبودم سرگیجه داشتم، تهوع امانم را بریده بود. گره ی کراواتم
را شل کردم و یقه اش را گرفتم و گفتم: داری به من دروغ میگی، نظام
اومده بود اینجا...

ترسیده در جوابم به تته پته افتاد: نه به خدا قربان توی این یک ساعت
هیچ کس نیومد، باور کنید راستشو میگم.

چه لزومی داشت دروغ بگوید...

- ساعت چنده؟

- س...سا... ساعت دوازده و نیمه!

مشکوک پرسیدم: نیمه شب؟

– بله.

چقدر این سالن تاریک و بی نور بود. تمام صندلی ها سر و ته روی میز
ها سوار بودند و پایه هایشان به سمت سقف بود.

نگاهی به سالن انداختم و یقه اش را رها کردم، کمی به عقب پرت شد
و وحشت زده گفت: اون خانم یک ساعت پیش از پیش شما رفت، من
دیدم که کم کم سرتون رو روی میز گذاشتید و فکر کنم خوابتون برد.
خواب؟ خوابم برد؟ چرا دروغ میگفت؟ من تا سر جایم نمیرفتم تا روی
تختم قرار نمیگرفتم تا سرم روی بالش نمی رفت، تا چپ و راستم را
کنترل نمی کردم چشمهایم را نمی بستم! آخ سرم خدایا...

– جناب ملک آرا... چیزی لازم دارین؟ میخواین اورژانس و خبر کنم؟

– نه. نیازی نیست.

- تا کی میمونین قربان؟

- میتونی بری، فعلا هستم.

- اطاعت!

خواست برود که صدایش زدم: ببین...

- بله آقا؟

- معذرت میخوام من متوجه نشدم یعنی....

نفسم را فوت کردم و گفتم: بابت رفتارم عذر میخوام!

لبخندی زد، یقه اش را مرتب کرد و گفت: خواهش می‌کنم مشکلی

نیست، من شما رو بد از خواب بیدار کردم ببخشید مزاحم خلوتتون

شدم قربان.

خواستم پا فشاری کنم که خواب نبودم اما زبان به دهن گرفتم و اجازه

دادم برود. به رفتنش نگاه میکردم خودم را روی صندلی پرت کردم و

آرنج هایم را لبه ی میز گذاشتم، پیشانی ام را به انگشتهای توی هم
قلاب شده ام فشار دادم، دستم را جلو بردم و در جعبه را باز کردم.

انگشتر توی جعبه بود، نازان جعبه را باز کرد؟ نکرد؟

خاطرم نبود، خواب دیدم؟ برای آخرین بار به گیللاس دست نخورده ی

نازان که محتوی مایع قرمز رنگ بود زل زدم؛ نظام نیامد؟ آمد؟ بتی...

باید با بتی حرف میزدیم! نکند جوابش به پیشنهاد نظام مثبت باشد؟! آخ

زن! خدا لعنتت کند، نظام نیامد؟

من برایش مرده بودم؟ من برای برادرم مرده بودم، این قاعده هیچ وقت

عوض نمیشد حتی اگر خلاف عقربه های ساعت گذشته را عوض

میکردم؛ من برای برادرم که تنها یک سال از من بزرگتر بود مرده بودم!

آخ زن!

"بتی"

به صندلی زل زده بودم، چادر سیاه روی شانه هایم افتاده بود قد و قامتش را که دیدم توی دلم اعتراف کردم دلتنگم، با دیدنش اخم هایم را در هم کردم، اما او حین خاراندن گونه ی پر از ته ریشش تلفن را برداشت و توی گوشم زمزمه کرد: بتی بابا چطوره؟ چه عجب. راه گم

کردی خانم!

سلام ندادم.

- سلامت کو پ؟

احوال پرسى هم نکردم!

- حال بابا رو نمیپرسی؟

بغض هم... کم کردم! خیلی کم، نه آنقدر که چشمهایم لو بدهند من چقدر دلم میخواهد به او و جدم فحش بدهم.

- بذار قشنگ نگاهت کنم بتی بلا! دختر خوشگل من.

- کی آزاد میشی؟

- قربون صدات برم دخترم پرنسس بابا!

کفری غریدم: جواب منو بده.

- عصبانیتتو قربون. ملکه الیزابت!

- بابا...

- جون بابا؟ چیه بابا؟ چرا انقدر بی اعصابی بابا؟

نالہ کردم: منو ول کردی تو این مملکت گرگ، اومدی اینجا خوش

خوشانته؟ کی ازت شکایت کرده؟

- بعد این همه وقت الان یادت افتاده؟ بعدشم مگه چقدرداری که باباتو

از این بند خلاص کنی؟ جای خواب دارم، چلو خورشت هم هفته ای دو

بار میدن بهمون نون لواش هم خشک هست اما کپک نزده، چی

میخوام دیگه بهتر از این؟ ننه ی گور به گوریتم نیست هفته هفته شب

ما رو بندازه تو حموم که آی بو میدی، بو نمیدی!

- پس من چی؟ اصلا حال من برات مهم نیست؟

موهای خاکستری رنگش را عقب فرستاد: چرا نمیری یقه ی فرحناز

بگیری؟ هلک و هلک عوض احوال پرسی و بابا جون گفتنات اومدی

طلبکار غرغر می کنی؟

با حرص غرغر کردم: اصلا دو زار واست مهم نیست من اون بیرون چه

بلایی سرم میاد؟

با ریشخند نگاهم میکرد، توپیدم: فاروق منو از خونه بیرون کرده!

میفهمی؟

حتی اخم هم نکرد.

- به خاطر بدهی تو پول پیش خونه رو برداشته هیچی تو حسابم نیست، منو بتکونی چهار میلیون هم ازم درنمیداد، ماشینمو برداشته بی چرخ و تایر کرده! یخچال فریزر ندارم! لباسشویی و دو در کرد حتی ننه ی عوضی گاو صفتش مانتو و روسری مو برداشته! میفهمی لخت و عریونم؟ محض رضای خدا یه حساب قاچاقی داشته باش که توش دو زار پول باشه، بذار سنگ لحد و که گذاشتن رو جنازه ات دو زار ته جیبم باشه که یه سنگ واست بخرم که حداقل اسم و فامیل و تولد و وفاتت روش خورده باشه، پدری دلسوز و زحمت کش و جون هرکی دوست داری بیخیال شو. یه کم خودتو بتکون دو بار گذرم افتاد بهشت زهرا پیام فاتحه بخونم خب!

- لنگه مامانتی بتی...

- نگو هیچی تو حسابات نیست که خدایی اینجا رو آتیش میزنم.

- نیومدی نیومدی، واسه یه قرون دو زار من نقشه کشون اومدی؟

با حرص دندان ساییدم: بابا...

- زهرمار بابا، مادرت که سر گنج نشسته اون مرتیکه ی قرمساق هرشب
داره ازش سواری میگیره من اینجا با اصغر و چسفر دارم سر و کله میزنم

تو هم اضافه شدی؟

- چقدر بدهی بالا آوردی؟

- دویست تا، داری؟

چشمه‌هایم را گرد کردم: دویست میلیون؟ چه خبره؟ صد سالم کار کنم
نمیتونم آزادت کنم.

- آزادم کنی که چی بشه؟

خواستم بگویم، بیای کار کنی، کار کنیم، زندگی کنیم. پدرم باشی،

سایه ی سرم باشی از همین خزعبلات دیگر؟!

سوالش نطفه ی کلمات را سوزاند، لبخند زد و گفت: بیا حالمو بپرس
خوشحال میشم.

نیشخندی روی لبهایم نشست، درد بدی توی سینه ام حس میکردم،
دردی جانکاه و سوزناک.

خواستم بگویم، کاش کمی به فکرم بودی اما دستش را روی شیشه
گذاشت: هی ملکه الیزابت مراقب خودت باش، مراقب خوشگلی هات
باش اگر دیدی کم آوردی بزن به در بیخیالی من بی غیرت تر از این
حرفهام که ککم بگزه بابا، میدونم گشنگی واسه آدم ناموس
نمیداره. هرکاری کردی بکن، فقط زرنگ باش که از چاله در نیای توی
چاه! اون فاروق پدرسگ هم واگذارش کن به خدا سوخته از اینکه ردش
کردی، یکی رو پیدا کن که دستش به دهنش برسه بتونه واست یه
زندگی درست و درمون بسازه.

چیزی توی دلم میگفت: کاش با فاروق کنار می آمدی!

خواستم حرفی بزنم که وقت ملاقات تمام شد، توی جمله ی آخر فقط
گفت: بازم بیا بابا خداحافظ.

مشتی به شیشه کوبیدم استخوان هایم درد گرفت، میدانست که دیگر
نمی آیم که التماس توی لحنش داد میکشید " بیا بابا!"

چادر را روی سرم کشیدم دلم میخواست زار بزنم ولی فقط از جا بلند
شدم اسبابم را تحویل گرفتم و خودم را به یک در بست مهمان کردم
وقتی مقابل شرکت ملک پایم را از تاکسی به زمین گذاشتم چادر را
توی سطل مکانیزه ای انداختم و به خودم قول دادم هیچ وقت آبغوره
نگیرم!

به سمت نگهبانی رفتم، با دیدنم لبخندی زد و پرسید: چه کمکی از من
ساخته است؟

- من الیزابت معززی هستم، کارمند جدید شرکت این نامه رو جناب

ملک آرا داده بودن که به شما نشون بدم این هم کارت شناساییم.

کارت ملی و نامه را گرفت، نگاهی به من انداخت و نگاهی به عکس،

لبخندی زد و گفت: اجازه بدید تو سیستم هم چک کنم.

دستهایم را توی جیب بارانی سیاه سفیدم فرو کردم.

- خانم معززی؟

- بله؟

- فکر می‌کنم کارتتون صادر شده، ممکنه بیاین داخل اطلاعاتتون رو

توی سیستم ثبت کنم؟

به حرفش گوش دادم و وارد اتاق نگهبانی شدم، کنار دستش پای میز

ایستادم و گفتم: در خدمتم

- خب خانم معززی، نام پدر؟

- داریوش!

- سال تولد؟

- هفتاد و شش.

- مجرد یا متاهل؟

- مجرد هستم.

- لطفا آدرس منزل رو بفرمایید.

با من و منی گفتم: من مستاجر، بعد الان دارم اسباب کشی می‌کنم

یعنی هنوز جایی پیدا نکردم، میشه یه مدت بعد بهتون آدرس بدم؟

چند ثانیه نگاهم کرد، از پشت عینک فریم مشکی مکثی کرد:

- باشه حداکثر تا هفته ی آینده لطفا آدرس و کد پستی رو بفرمایین.

- خب یه تلفن همراه.

شماره ام را گفتم و لب زد: تلفن ثابت هم که فعلا ندارین درسته؟

سر تکان دادم و گفتم: امروز موقع خروج خاطرتون باشه کارتی که صادر
میشه رو بهتون بدم که از فردا کارت بزنین.

لبخندی زدم: کارت بزنی؟

– بله ساعت ورود و خروجتون توی سیستم ثبت میشه.

خواستم بروم که صدایم کرد: خانم معززی این نامه پیشتون باشه.

– آخه جناب ملک آرا گفتن باید بدمش به شما.

– من ازش اسکن گرفتم توی مشخصات فردیتون ثبت کردم، اصلش

پیش خودتون باشه توی طبقات به مشکل برنخورین، ممنون از شما به

کمپانی ملک خوش آمدید.

از تشکرش از خوش آمد گویی اش دلم میخواست دستهایم را دور

گردنش قلاب میکردم و دو سه تا ماچ آب دار از لپش میگرفتم.

هیجان زده، از این آدم حساب کردنم دلم میخواست روی کل کاشی
های گرانیته زمین لی لی میکردم. دگمه ی اسانسور را زدم کابین
طبقه ی همکف متوقف شد، وارد اتاق فلزی شدم و صدای دل نواز
آهنگ کلاسیکی به گوشم رسید.

توی اسانسور با ظرفیت دوازده نفر، راهنمای طبقات را زده بود. طبقه
ی ششم اتاق خودش بود. انگشتم را روی اسمش "نجم الدین ملک آرا"
کشیدم. کاش به جای برادر بی خاصیتش خودش به من پیشنهاد
میکرد آن وقت دست و پای عقلم را میگرفتم و به ته چاهی می انداختم
که توی امور زندگی ام دخالت نکند! آخرین مسیج را باز کردم که
خاطرم جمع شود، حواس پرت نیستم.

برایم نوشته بود " ساعت ده، طبقه ی ششم با خانم افراسیابی هماهنگ
کن، بعد از جلسه توی اتاقم می بینمت."

از آسانسور فاصله گرفتم، با پنج قدم به در قهوه ای خوش نقش و نگاری رسیدم کنار در توی یک تابلوی طلایی نوشته شده بود: دفتر مدیر

تقه ای به در زدم و دستگیره ی طلایی را پایین کشیدم، یک سالن بزرگ پیش رویم بود.

در را پشت سرم بستم یک فضای مربعی که تنها با یک میز که هیچ کس پشت آن ننشسته بود پر شده بود، ست هفت نفره ی کاناپه ی چرم و اسپوری که مقابل میز قرار داشت و یک ضلع سالن مربعی به دو در ختم میشد و یک ضلعش به دو در دیگر.

ضلع پشت میز منشی تصویر مردی بود که از چشمهایش خوب او را میشناختم.

قدمی به جلو برداشتم و مقابل پوستر یا کاغذ دیواری ای که یک دیوار را پر کرده بود ایستادم توی عکس نیم رخش بود، روی مبلی لم داده بود با دستکشهای چرمی که دستش بود دستهایش را ضربدری روی عصای قهوه ای رنگی گذاشته بود و نگاهش به کنجی بود، نوری به یک چشمش خورده بود و یک چشمش هم در سایه، یک دیوار تصویر او بود. مدل پوشاک خودش بود؟ نجم الدین طراحی میکرد او میپوشید و عکس برداری میشد؟ چه برادرانه پشت هم بودند! چه شغل جالبی داشتند این خانواده، پوشاک ملک! برادران ملک آرا!

نگاهم به بچ سینه رفت، طلایی رنگ بود و به لاتین نوشته بود " ملک "!

نگاهم به پایین صفحه آمد، پوشاک ملک اینستاگرام، سایت و آدرس همین شرکت، بی اراده دستم را به چشم طوسی و گربه ای اش بردم از من خواستگاری کرده بود و من مثل یک احمق تمام عیار به این مرد

جذاب گفته بودم نه! و او بدون اینکه بپرسد چرا رفته بود، دستم هنوز

از تماس بوسه اش میسوخت من احمق بودم؟

- چی با خودت زمزمه می کنی الیزابت؟

وحشت زده به سمتش چرخیدم، با لبخندی تماشا می میکرد چشمهای
لعنتی اش من را میخکوب کرده بود. کت سورمه ای اش را مثل همه ی
این دفعاتی که دیده بودم روی شانهِ انداخته بود، برخلاف دو دفعه ی
قبل کلاهی روی سرش نبود، روی جیب سینه ی پیراهن آبی رنگش با
نخ سورمه ای تصویر یک گرگ به زیبایی حک شده بود.

لبخندی نثارم کرد: کسالت برطرف شد؟

به چشمهایش نمی توانستم نگاه کنم، تته پته کردم: بله!

- اینجا چه کار می کنی؟

- آقا نجم الدین اینجا بهم کار دادن.

و فوری نامه را به سمتش گرفتم و گفتم: اینم دست نوشته ی ایشونه با
مهر و امضا که...

میان حرفم آمد، و بدون اینکه چشم به نامه بدوزد پرسید: سابقه ی
طراحی داری؟

- طراحی لباس؟

سر تکان داد و من گفتم: نه!

- قبلا توی شرکت طراحی لباس کار کردی؟

- نه!

- توی شرکت های مشابه چطور؟

- نه!

- تولیدی لباس؟

باز هم جواب منفی بود.

ابروهایش را بهم نزدیک کرد: خیاطی بلدی؟

تک سرفه کردم: نه!

- نقاشی؟

نیشخند زدم: نه!

- رشته ی تحصیلیت چیه؟

- شیمی محض.

پقی زد زیر خنده، صدای بلند قهقهه اش کل فضای سالن را برداشت

اخمی کردم و گفتم: کجای حرفم خنده داشت؟

- به تو نمیخندم الیزابت!

و با همان لحنی که سعی داشت خنده را درش مخفی کند گفت: دنبالم

بیا!

دنبالش رفتم، به سمت اتاقی که روی درش حک شده بود "مدیرعامل"
رفت، دستگیره را پایین کشید و در را نگه داشت تا اول من داخل شوم.

تشکری زیر لب نثارش کردم و وارد اتاق شدم؛ تمام دیوارها بلااستثنا

پر بود از قاب‌های مختلف در اندازه‌های مختلف با کت شلوارهای

مختلف در مدل‌های مختلف ابروهایم بالا رفت، تنها نقطه‌ی اشتراک

بین همه‌ی قاب‌عکس‌ها کنارم ایستاده بود.

تک سرفه‌ای کرد و به سمتش چرخیدم و پرسیدم: شما مدل شرکت

هستید؟

خندید، باز اخم کردم: حرف خنده‌داری زدم؟

– نه به تو نمی‌خندم الیزابت!

– دفعه‌ی قبل هم همین جوابو دادید.

دستش را پشت کمرم گذاشت و گفت: بشین میگم برات چای بیارن،

البته چای یا قهوه؟ یا نسکافه؟

من و منی کردم که رک گفت: راحت باش قرار نیست من دم کنم! پس

هرچی دوست داری سفارش بده.

– پس نسکافه.

کمی به من خیره ماند و به سمت تلفن رفت، درخواستش را توی تلفن

لب زد و به جای اینکه پشت میز بنشیند روی مبلمان قرمز مدل چستر

نشست و گفت: بشین راحت باش.

مقابلش روی مبل فرود آمدم مبل راحتی بود.

نگاهی به فضای اتاق انداختم که گفت: پس نه طراحی، نه سابقه ی کار

داری، نه خیاطی بلدی آماها تو بخش فروش کار کردی قبلا؟

– نه.

- بوتیک؟

- من قبلا تو یه شرکت لوازم آرایشی بهداشتی کار میکردم.

- از پوشاک سر رشته داری؟

- فرق بین مانتو و جین و کتانو میدونم.

سرش را عقب داد و با صدای بلند دوباره خندید، لبخندی روی لبم آمد

و گفتم: این بار دیگه جدی جدی به من خندیدید!

سر تکان داد: بیا با انصاف باش، جواب بانمکی بود.

شانه ای بالا دادم و گفتم: من همیشه با انصافم.

- نه وقتی سِرْم به دستت باشه، البته به قول مادرت سِرْم!

نفس عمیقی کشیدم و به طعنه اش اهمیتی ندادم چه توقعی داشت؟ با

یک مردی که به قول خودش سیزده سال از من بزرگتر بود و یک پسر

هفده ساله داشت ازدواج میکردم؟ از کی انقدر احمق شده بودم؟!

- خب لیسانس شیمی محض قراره اینجا چه کمکی به ما بکنی؟ هاه

صبر کن ببینم، نکنه اومدی مدل پوشاک زنانه ی ما باشی؟

چرا نجم الدین نمی آمد من را از دست این گرگ چموش نجات بدهد.

باز هم گفتم: نه.

این بار نخندید توی صورتم دقیق شد.

- باید توضیح بدم؟

- اگر دوست داری به مدیرعامل شرکتی که قراره توش کار کنی توضیح

بدی کمک بزرگی می کنی!

لبم را گزیدم مدیر عامل او بود؟ در جای جای شرکت اسم نجم الدین

ملک آرا به چشمم خورده بود، لب برچیدم و گفتم: من قراره یه جورایی

منشی آقای ملک آرا باشم در کنارش هم بهم طراحی یاد بدن.

ابروهایش بالا رفت بعد پایین آمد بعد گره خورد کمی هم قرمز شد و

بهت زده از جا پرید و گفت: چی؟

صدای در اتاق آمد، با دیدن قامتش گل از گلم شکفت، از جا برخاستم

که نظام الدین داد زد: تو از طرف کی به کی قول میدی؟!

"نجم الدین"

از صدای بلندش نای اینکه قدم به داخل اتاق بگذارم را نداشتم اما با

دیدن بتی که آنطور مظلومانه چشم گرد کرده بود، لبخندی به لبهایم

نشاندم و وارد اتاق شدم، در را پشت سر خودم بستم که به سمتم

هجوم آورد و تند گفت: باهات حرف دارم!

گردنم را سیخ کردم: سلام بتی بانو صبح به خیر.

در جوابم از جا بلند شد و با لبخندی گفت: سلام صبح شما هم به خیر.

تسلیم وار گفتم: من همیشه انقدر تاخیر ندارم!

خندید: اشکالی نداره من که کاری نداشتم.

دعوتش کردم بنشیند، روی مبل فرود آمد و در قبال نگاه های نظام

خونسرد تلفن را برداشتم و گفتم: چای نسکافه یا قهوه؟

باز هم خندید و گفت: آقا نظام سفارش دادن دستتون درد نکنه زحمت

نکشید تو رو قرآن.

لبخندزدم: چه خوب.

و به نظام چشم دوختم: خوبه که حواست هست از مهمونمون پذیرایی

کنی.

نظام دست به کمر نگاهم میکرد، چشمهایش برای شاخ و شونه میکشید

و فقط خدا میدونست که گرگ زاده ی توی نگاهش روی کدام تخت

سنگ، چنگال هایش را تیز میکند، کیفم را روی صندلی گذاشتم و

کمی گره ی کراواتم را شل کردم زیر نگاه سنگین بتی و نظام گفتم:

من یه صحبت کوتاه با نظام داشته باشم برمیگردم.

و دولا شدم در ظرف شکلات را برداشتم و گفتم: از خودت پذیرایی کن.

نگاهش برق زد: لواشک؟

- و البته شکلات، در همه.

کریستال را به سمتش هل دادم: بردار عزیزم.

- کدوم رنگش خوشمزه تره؟

- من لواشک انار دوست دارم.

دست دراز کرد و یک لواشک با طعم انار برداشت که صدای نظام توی

اتاق پیچید: زرشک بهتر نیست؟

انتخابش را کرده بود، لواشک انار ممنونی نثارم کرد و نظام نگاهش را به

من دوخت و فقط زمزمه کرد: اتاق بغل!

پشت سرش بتی را تنها گذاشتم و توی چهارچوب گفتم: الان
برمیگردیم.

در اتاق را به آرامی بستم، این افراسیابی احمق کدام گوری بود؟! اتاق
نورالدین قفل بود، با دستگیره کلنجر میرفت که صدایش زدم: نظام چه
کار می کنی؟ لگدی به در زد که باعث شد، لبه‌هایم را روی هم ننگه دارم،
دسته کلید را از توی جیب شلوارم بیرون کشیدم و قفل اتاق را باز
کردم اول او داخل شد و پشت سرش من دستهایم را توی جیب
شلوارش کرد و کلافه چند قدم در طول اتاق راه رفت.

خونسرد صدایش زدم: نظام!

به سمتم چرخید، کفری و پر حرص پرسید: داری چه گهی میخوری؟

این سوال من بود قبول نیست، کاش میرفتیم بیرون و از اول شروع

میکردیم!

تلاشی برای آرام کردنش انجام ندادم، کت را از روی شانه هایش با
حرص به کنجی از اتاق پرتاب کرد. در را پشت سرم بستم و خفه گفتم:
میشه حرف بزنی؟

توی چشمهایم زل زد، اعتراف می‌کنم از نگاهش ترسیدم و یک قدم به
عقب رفتم، دستهایم را توی جیبش فرو کرد و پرسید: ربط تو با دختر
فرحناز چیه؟

لعنت به او که همیشه سوال های من را می پرسید و فقط خدا
میدانست که اگر الان من می پرسیدم حتما میگفت "سوال و با سوال
جواب نده ته تغاری!"

دستی به گلویم کشیدم و گفتم: تو ازش خواستگاری می‌کنی، بعد ربط
من با دختر فرحناز چیه؟

سینه به سینه ام ایستاد و گفت: ناراحتی که از دختر فرحناز

خواستگاری کردم؟ نکنه این یکی هم لقمه ی تو بود؟

چرا نگفت " سوال را با سوال جواب نده ته تغاری!".

لبخند زدم و گفتم: لقمه؟ از چی حرف میزنی نظام؟

- تو نمیدونی من از چی حرف میزنم؟

- باید بدونم؟ خیلی ناگهانی اومدی!

- برای ورود به شرکت خودم باید از تو اجازه بگیرم؟

- شرکت خودت؟ این شرکت برات مهمه؟

نفسش را از بینی بیرون کرد، حس میکردم سوال بعدی ام را میداند که

سکوت کرد، کمی جسارت به خرج دادم رو به رویش ایستادم و گفتم:

تاج چی تو گوشت خونده که ضرب الاجل اقدام کردی بدون فکر و فوت

وقت! فقط شکر به درگاه خدا که اون بچه عقلش رسید بهت بگه "نه"!

ابروهایش را بالا داد:

- اون یه بچه است نظام، یه دختر بچه است که فقط پنج سال از نیکان
بزرگتره! مادرش زن برادرمنه یه جورایی عموهاش به حساب میایم!

با حرص پرسید: تو از کجا میدونی؟

قدمی به عقب رفتم، من هیچ وقت نمیتوانستم مثل او جسور و بی پروا
باشم. قدمی به سمتم برداشت، من باز هم عقب رفتم.

نگاهش را خمار کرد، این عادتش بود از جذابیت های مردانه اش خوب
استفاده میکرد، چشم هایش را در نگاهم دوخته بود و این گربه های
رقصانش عجیب تیره و روشن می شدند. آنقدر عقب رفتم که پشت
پاشنه ی کفشم به قرنیز دیوار برخورد کرد، تا به خودم بجنبم
دستهایش یقه ام را گرفت و دندان قروچه کرد: از کجا فهمیدی؟

به بدبختی گفتم: تو که گوش به فرمان تاج نبودی تو که رسم خودتو

داشتی تو که تو هر شرایطی راه خودتو میرفتی!

لبخندی زد و با صدای مرتعشی گفتم: نظام...

- به من شنود وصل کردی؟

گره ی دستهایش به گلویم بیشتر فشار آورد، میتوانست من را بکشد

میتوانست و رحم نداشت.

من در چشمهای برادرم رحم نمی دیدم.

اصلا چرا باید به من رحم میکرد.

تکرار کرد: به اون دختره شنود وصل کردی؟

به سختی لب زدم: به تخت خواب فرحنا!

گره ی دستهایش را از دور گردنم باز کرد، نفس عمیقی کشیدم و با صدای گرفته ای گفتم: من دلم نمیخواد یه "لالا" و "واله" ی دیگه تکرار بشه دیگه دلم نمیخواد نظام.

- اگر دلت نمیخواست ازش جدا نمیشدی حمایتش میکردی، فکر کنم به همین احتیاج داشت "حمایت"!

- طلاق بهترین گزینه ی من بود.

- مطمئنی گزینه های دیگه ای نداشتی؟ مثلاً یه تیر توی مغزت خالی کنی البته اون مغزی که توی شلوارته! وگرنه توی سرت چیزی به اسم مغز وجود نداره!

دستهایم به لرزه افتادند، نگاهش به پنجه هایم افتاد که بی ادعا می لرزیدند، دلسوزی توی چشمهایش نبود که کاش بود. رعشه را پنهان

نکردم، اجازه دادم غرور لگدمال شده ام را درست و حسابی ببیند، به دیوار تکیه داده بودم. قدمی مقابلم راه رفت و کوتاه آمد:

- خب برنامه چیه؟

- یعنی بعد از این همه سال هنوز نمیدونی؟

یک سال نبودم نجم، هیچ قانونی رو عوض نکردی؟

سکوت کردم.

- همه چیز همون رنگه؟

به سکوتم ادامه دادم.

نیشخند زد و گفت: هیچ وقت آبی ازت گرم نمیشه نه؟

بی حرف نگاهش کردم که تلخ گفت: این پسره میخواد سر به تن من

نباشه!

به خودم جرات دادم و گفتم: آروم میشه، فکر کنم نیکان یه کم به محبت پدرانہ احتیاج داره.

زهرخند زد و پرسید: برنامه ی تاج چیه؟ اگر قراره اون دختر مال من باشه تکلیفمو روشن کن، اگر تو براش دندون تیز کردی بازم بگو تکلیفمو روشن کنم. من از اینکه ندونم قراره چه کار کنم خیلی بدم میاد میدونی که! وقتی ندونم دیوونه میشم مشعل دستم میگیرم. میدانستم، کاش این بار روی من بنزین میریخت.

مکت کرد: در هر صورت بگو که من بدونم قراره چیکار کنم. به دستکش های چرمی اش نگاه کردم.

جملات بعدی اش من را میترساند.

جلو آمد و با نیشخندی گفت: برنامه عوض شده؟

من و منی کردم: برنامه؟

- آره، قراره یه شوهر احمق سر به زیر باشم؟ یا یه مرد هوس باز که به زن برادرش هم رحم نمیکنه؟

گلویم میسوخت و آتشی که از چشمهایش بیرون میزد، عرق پیشانی ام را درمی آورد.

آهسته گفتم: تمام بار این عذاب وجدان و روی شونه ی من ننداز نظام، من به اندازه ی کافی دارم له میشم.

خندید: تو داری له میشی؟ چی به سرت اومده نجم؟ کارخونه، شرکت

پسر خوبِ تاج الملوک، برادر همراه نور الدین پسرخاله ی دوست

داشتنی فرحناز! از نازان اسکویی هم لازم نیست حرفی به میون بیارم

یه زن زیبا که شیفته ی طراحی های توئه، تو دقیقا تو زیر بار کدوم

مسئولیت داری له میشی؟

- زیر بار درد وجدانم برادر، زیر این آوار دارم له میشم.

خندید:

- وجدان؟ تو مگه از وجدان بویی هم بردی نجم؟ عجیبه تا جایی که به

خاطر دارم، تو ته تغاری یه عوضی تمام عیاری! تو داری له میشی؟ به

نظر که شق و رق میای حالت هم خوبه مطمئنم مشکلی نداری.

مشکل؟ داشتم... مشکلم زیاد بود، داشتم له میشدم و اشکالی نداشت

که او نمیدید. خواستم بگویم زیر بار ندیدن برادرم... زیر بار دیده نشدن

صمیمی ترین آدم زندگی ام!

زیر بار این تیرهای بی رحمی که به سمتم پرت میکرد، داشتم جان می

دادم و اصلا تماشاایم هم نمیکرد. وقتی یک نفر برای او میمرد دیگر زنده

نمیشد! یک بار این را در گوشم گفته بود.

کتش را برداشت و گفت: بحث چه به بیراهه کشید؛ خب نگفتی دختر

فرحناز و کشوندی اینجا که چی بشه؟

- ازش مراقبت کنم.

خندید بلند و پر سر و صدا سری تکان داد و کت راروی دوشش
انداخت.

- چطور میخوای از اون بچه مراقبت کنی؟

انگشت اشاره ام را روی شانه اش کوبیدم و با دردی که از ندیدنش توی
قلبم نشسته بود گفتم: فقط کافیه تو ازش دور باشی.

نیشخند زد: مطمئنی درمورد خودت صحبت نمی کنی؟ فقط کافیه تو

ازش دور باشی نجم تو، نه من!

تنه ای به شانه ام زد و قبل از اینکه از اتاق بیرون برود با حرص گفت:

اونی که فرستادینش آی سی یو کیس اصلی نیست، شما دو تا هنوز هم

احمقانه و پر از عجله رفتار می کنین.

به عقب چرخیدم، مبهوت نگاهش کردم، روی لبهایش زبان کشید و
گفت: رد چرخ ماشینتو پیدا کردن نجم؛ واقعا روحیه ی لطیف و
هنرمندانه ات طاقت زندان رو داره؟ وکیل جنتی آدم پر نفوذیه! احتمالا
بعد از این باید برای زندان بان و هم سلولی هات خیاطی کنی و طراحی
البسه!

آب دهانم را قورت دادم.

با صدای گرفته اش گفت: تو بعد از این همه سال بازم به طناب پوسیده
ی نور میری تو چاه؟ کی بزرگ میشی نجم؟ کی؟

در را کوبید و من در اوج بی حالی توی دلم شمعی روشن شد، هنوز
برایش نمرده بودم هنوز حسی از من در او نفس میکشید! این برایم
کافی بود برای اینکه دوباره خودم را ثابت کنم کافی بود.

به محض اینکه وارد اتاق شدم، لبخندی به لبش آمد، از جا بلند شد و

رو به من گفت: حالتون خوبه؟

حالم؟ چه لزومی داشت حالم را بپرسد، مگر ظاهرم، چیزی از درونم

بروز میداد؟ رو به رویش نشستیم و با آرامش گفتم: ممنونم بتی بانو، تو

خوبی؟ راستی توی سیستم چرا آدرست رو نگفتی؟

نگاهم میکرد، خیره به چشمهایم تماشایم میکرد.

صدایش زدم: بتی بانو....

هل شد و گفت: بله بله، ببخشید چی فرمودین؟ نشنیدم.

- گفتم چرا آدرست رو نگفتی تا بچه ها توی سیستم ثبت کنن.

مکث کرد، فکر کرد، وقت تلف کرد و بالاخره گفت: دارم اسباب کشی

می‌کنم.

به پشتی مبل تکیه دادم: اسباب کشی؟

- بله، قراره برم یه جای دیگه.

- تا جایی که یادم میاد، فرحناز گفته بود تو با پسرعمو و زن عموت زندگی می کنی.

- یه ساختمون دو طبقه است، طبقه ی بالا رو اجاره کرده بودیم از پسرعموم الان دیگه دارم بلند میشم.

- اجاره رو اضافه کرده یا پول پیش رو؟

- حالا چه فرقی میکنه؟

چانه ام را خاراندم و گفتم: درسته فرقی نمیکنه، کی نقل مکان می کنی؟

تک سرفه ای کرد:

- حالا میگم راجع به مسائل کاری حرف بزنیم خیلی بهتره تا آدرس خونه ی من هان؟ نظر شما چیه؟

این بچه داشت از چه چیزی فرار میکرد؟

کمی دولا شدم:

- خب این هم جز بحث کاریه.

- یعنی آدرس خونه من؟ انقدر به من بی اعتمادید؟ یعنی چون آدرس

ندادم مشکل دارم؟ به خدا دنبال جام زود پیدا کنم...

قبل از اینکه به قضاوتش ادامه دهد، میان حرفش گفتم: عزیزم، منظورم

این نیست که تو بی اعتمادی یا مشکل داری، به عنوان عضوی از ملک

به آدرس پستی تو بسته ای ارسال میشه، توش یه کارت اعتباری سالانه

است که میتونی از تخفیف ها بهره مند بشی، ضمن اینکه رمز و اکانتی

که باهش بتونی به سایت شرکت متصل بشی هم بهت ارسال میشه.

دهانش باز بود، لبخندی نثارش کردم: خب برام بگو...

بهت زده پرسید: از چی بگم؟ شما باید بگید...

دستی به پیشانی ام کشیدم، سرم به طرز وحشتناکی نبض می زد؛
نفس عمیقی کشیدم و گفتم: درسته من باید بگم، ولی دقیق نمیدونم
از کجا باید حرف بزنیم.

و برای اینکه این سردرد لعنتی را مهار کنم، آرنجهایم را روی زانوهایم
گذاشتم و با سر انگشتهایم شقیقه هایم را مَدُور ماساژ دادم.

مکشی کرد و از جا بلند شد: حالتون خوب نیست؟

سرم را بالا گرفتم: چرا عزیزم خوبم برام حرف بزن بتی بانو.

لبخند زد: چی بگم.

خودم را کنار کشیدم، دستم را روی مبل گذاشتم: بیا اینجا بشین.

از خدا خواسته کنار دستم نشست به سمتم مایل شد و گفتم: برای

اینکه یه طراح موفق باشی باید یکی دو ماه سخت رو تجربه کنی.

- متوجهم، من آماده ام.

- من استاد سختگیری ام!

یک نفس راحت کشید، تعجب کردم پُر سوال به او چشم دوختم که پلکی زد و مژه های بلندش را روی هم کوبید. صورتش بی نقص بود و وقتی لبخند میزد، چال گونه اش هویدا میشد لبهای خوش ترکیبی داشت و بینی فندوقی کوچکش را از مادرش به ارث برده بود. با هیجان خاصی گفت: من دلم میخواد بتونم یه طرح بزوم بعد بدوزم، مثلاً یه دامن خوشگل پر چین! یا مانتو... یا پیراهن!

- گام به گام بتی جان، همه چیز همیشه تو روز اول اتفاق بیفته.

سری تکان داد و گفتم: خیلی خوبه این انگیزه ات واقعا قابل تحسینه، خوشحالم تونستم یه علاقه مندی برات به وجود بیارم.

- میدونین آقا نجم، بحث کار خیلی حیاتیه. من واقعا برام مهمه یه کار خوب یاد بگیرم.

- برای بقا؟

نگاهم کرد و گفت: برای بقا، آینده. زندگی... همه چی!

- اگر به یه ثروت نامنتهی وصل بودی بازم کار میکردی؟

- معلومه، مگه قراره بگندم؟

لبخندی زدم، گندیدن! این حس من بود، یک برکه ی گنبدیده که تمام

وزغ ها و قورباغه هایش از آن کوچ کرده بودند چون بیش از اندازه

گنبدیده بود یک آب راکد گنبدیده؛ به محض اینکه وارد عمارت شدم،

صدای مکالمه ی تلفنی نور را شنیدم دکتر مستوفی با کیفش معطل

نور الدین بود.

کت و پالتویم را به اشرف دادم و همانطور که بند کیف روی سر شانه ام

بود، جلو رفتم دکتر مستوفی با دیدنم سلام کرد، کلاه از سرش برداشت

و لب زد: حالتون چگونه؟

دوستانه دستم را فشار داد و در جواب احوال پرسید: گفتم: ممنونم

دکتر خوشحالم شما رو اینجا زیارت می‌کنم اتفاقی افتاده؟

خونسرد در جوابم گفت: تاج بانو کسالت داشتند صرفاً جهت بازدید و

عیادت آمدم. حالشون مساعده.

یک تایی ابرویم را بالا دادم، مکالمه‌ی نور تمام شد و بالاخره گوشی را

توی جیبش انداخت، با چند تعارف و تشکر مستوفی را تا دم در

مشایعت کرد. بلا تکلیف وسط سالن ایستاده بودم، اشرف جلو آمد:

چیزی میل دارید براتون بیارم آقا؟

روی مبل نشستم و پا روی پا انداختم و گفتم: مثل چی؟

- نوشیدنی میل دارید؟

- قهوه هست؟

- بله.

- یه قهوه برام بیار ممنون.

اشرف خاتون سری تکان داد و به سمت آشپزخانه میرفت که صدایش

کردم: اشرف خاتون!

به سمتم چرخید: جانم آقا؟

کیفم را روی مبل به حال خودش رها کردم و از جا بلند شدم و

پرسیدم: قضیه چیه؟

کمی مکث کرد، دستهایم را توی جیبم فرو کردم و گفتم: دکتر

مستوفی برای ویزیت مادر تاج اومدن؟

- راستش فرحناز خانم هم حالش مساعد نبود.

متعجب پرسیدم: چطور؟

اشرف من و منی کرد و من صدایم را پایین آوردم: باز کتک کاری

کردن؟

وحشت زده گفت: بدتر آقا کاش کتک کاری میکردن!

نگران به صورت اشرف چشم دوختم، اویی که نگران هیچ کس نمیشد

توی این خانه! مگر تاج الملوک بانویش! یا اگر خیلی دیگر مایه

میگذاشت، نگران ما سه برادر میشد، چهره ی مشوشش برای فرحناز

بیشتر از ابراز لفظی نگرانی اش برای فرحناز مضطربم میکرد.

آب دهانم را قورت دادم که اشرف گفت: فکر کنم... یعنی... من فکر کنم

که...

با صدای نور الدین، که اشرف را خطاب کرده بود، اشرف جمله اش را

رها کرد و رو به نورالدین پرسید: جانم اقا چی شده؟

نور با چهره ی عبوسش گفت: برو برای من یه شربت ترنجبین خنک

بیار.

- تو این فصل اقا؟

صدایش را توی گلو انداخت: نشنیدی چی گفتم؟

اشرف دوان دوان به سمت آشپزخانه رفت و من برای اینکه از این مهلکه جان سالم به در ببرم، کیفم را برداشتم که صدای مادر تاج کل خانه را برداشت.

- نقل و نبات باید بیاریم طبق طبق! از پیچ شمرون تا خاوران.

جلو آمد، تکیه داده به عصایش جلو آمد، آخرین باری که اینطور ذوق

زده او را دیده بودم، خوب خاطر م بود. خوب که چه عرض کنم کل

مختصاتش را به یاد داشتم، لبخند دندان نمایی زد و جلو تر آمد:

مبارک هممون باشه این خبر!

نگاهم به نور افتاد، سیبیل هایش را می جوید. به جان کندی گفتم:

چی شده مادر تاج؟ اتفاقی افتاده؟

- اتفاق؟

و باز خندید، خنده های این زن من را همیشه نگران میکرد. چشم به نور دوختم و برگشتم به صورت مادر تاج که لبخند زد و روی مبل نشست و پا روی پا انداخت، تابی به عصا داد و خرسند تر از هر وقت دیگری گفت: باید سور و سات مفصلی راه بندازیم. مغزم کم مانده بود متلاشی شود.

- از چه بابت مادر؟

نگاهش به من افتاد: داری عمو میشی نجم الدین!

لبخند روی لبهایم ماسید و گفتم: متوجه نشدم مادر...

سر تکان داد و با ذوق زاید الوصفی گفت: متوجه خوشحالی من نشدی؟

- چرا میبینم که خوشحالید ولی دلیلش رو نتونستم هضم کنم!

- چی بهتر از اینکه، بشنوم پسر اولم قراره پدر بشه، خواهرزاده ام به

زودی مادر میشه تو نجم تو قراره عمو بشی! من قراره نوه دار بشم، چی

بهتر از این چه چیزی نیکوتر و باشکوه تر از این مژده! باید هفت شب و
هفت روز جشن بگیرم.

فصل یازدهم

"بتی"

- فالورهای عزیزم، من عاشق این کافه و قلیون هاش هستم البته

موهیتوی خوشمزه ای هم داره! جاتون سبزا!

شیدا غر زد: گوشو بذار کنار.

پست را ارسال کردم و شیدا نالید: چرا بهش نگفتی برای منم یه کار

پیدا کنه.

در جوابش زمزمه کردم: به خدا گفتم.

به پهلویم کوبید و گفت: دروغ میگی!

- تو مگه سقط نکردی؟ چرا انقدر زورت زیاده؟

شیدا پوفی کشید و من شلنگ قلیان را توی دهانم بردم، به چشمهای

بی حالش نگاه کردم و پرسیدم: برات چیکار کنم خوب شی؟

-هیچی.

آب دهانم را قورت دادم: شیدا به خدا خیلی سفارش کردم صدمبار بهش
گفتم!

لب برچیده و با حال قهر رویش را برگردانده بود.

طلبکار تنها واژه ای بود که توی ذهنم برای این حالش میتوانستم در
نظر بگیرم.

با بغضی که توی گلویش بود زمزمه کرد: خیلی نامردی!
واهی کردم.

با توپ پر توپید: هی گفتم نمیتونم بهش بگم روشو ندارم، خجالت
میکشم اونا فلانن قاجاری ان! اشراف زاده ان من با چه رویی برم بهشون
بگم حالا کارت به جایی رسیده که نه تنها برات کار پیدا نکرده، بلکه
میخواد طراحی لباس هم یادت بده!

اگر میفهمید، برادرش از من خواستگاری کرده چه میکرد؟ همینطوری
از چشمهایش خون میچکید، دستمالی از توی جعبه برداشت و بینی
اش را پاک کرد.

- نمیدونم اگر با اصرارهای من نبود، تو حالا حالاها تو رودربایستی
مونده بودی! که چطوری و چه شکلی حالیش کنی که برات کار پیدا
کنه.

نفسم را فوت کردم.

به این طلبکار چه میگفتم؟

- باشه بتی خانم، باشه، میدونستم از تو به من چیزی نمیماسه!

تخته گاز میرفت، از جا بلند شد و غرید: کاش یه کم وجدان داشتی، یه
کم رفاقت حالت میشد.

به حال قهر، رویش را از من گرفت و دیدم که از کافه بیرون زد.

خواستم گریه کنم، اما چشمهایم اشکی نداشتند. همین یکی دو روز پیش بود که به خودم قول دادم، آبغوره نگیرم، خواستم به زمین و زمان فحش بدهم، دیدم چه ناسزایی؟ وقتی هنوز جای خواب داشتم و نانی برای خوردن! خواستم به دنیا و آدم هایش بد و بیراه بگویم، باز هم حرفی نداشتم، چه بد گویی وقتی یک نجم الدین ملک آرا می آمد و ته توی علاقه ام را درمی آورد؟ با اینکه یک پرسنل برای فروش میخواست اما من را مثل یک شاگرد طراح دست راستش قرار داده بود تازه دنیا داشت در های خوشبختی را به رویم باز میکرد، چه ناسزا گفتنی! به شلنگ قلیان نگاه میکردم که پسری آمد و گفت: ذغال تازه بذارم؟ سر تکان دادم، ذغال های قلیان را عوض میکرد که بومرنگ گرفتم و استوری گذاشتم، با دیدن دایرکتم هیجان زده پیغام را باز کردم.

کسی نوشته بود: قیمت تبلیغات توی پیج شما چقدر است؟

آنقدر ذوق کرده بودم، که نمیدانستم چطور دهانم را ببندم و لب و
لوجه ی خندانم را جمع کنم.

برایش یک قیمت پرت نوشتم که همان لحظه آنلاین جوابم را داد: پس
تبلیغ رستوران ما رو هم توی پیجتون بذارید ممنون.

به فالورهایم نگاه کردم، شاید ده دوازده هزار نفر دیگر میخواستم تا
پیجم رنگ وبوی واقعی تری بگیرد آن وقت میتوانستم تبلیغات موفق
را شروع کنم! ریه هایم از دود پر شده بود و این اعتیاد رهایم نمیکرد،
شلنگ را کنجی انداختم تا دیگر به سمتش نروم، چای نباتم را به سمت
لبهایم بردم که دیدم فرحناز پیغام فرستاده بود.
- بتی جان، من دارم میرم، مراقب خودت باش.

یک بار؟

دوبار؟

سه بار، چند بار خواندم؟ مادرم رفت؟ به همین سادگی؟ توی همین
هشت کلمه! در هشت کلمه رفت، در هشت کلمه من بی مادر شدم! در
هشت کلمه توضیح داد و تنه‌ایم گذاشت، فقط در هشت کلمه! دوان
دوان از کافه بیرون زدم؛ بماند که میز را حساب نکرده بودم و
گارسونش جوری دستم را کشید که کم مانده بود از سر شانه عضوم را
از دست بدهم.

حساب کردم و خودم را جلوی تاکسی زردی انداختم فقط نام کوچه باغ
را گفتم، می شناخت؛ هرکس که یک بار گذرش به آن سمت و سو
افتاده باشد میدانِ مَلِک و بن بست ملک آرا را می شناخت پشت فرمان
بود و سر تکان میداد.

- چه ابهتی دارن آبجی چه جلال و جبروتی، آدم میمونه تو کار خدا که
سر چه حکمتی به بعضی ها انقدر داده که دوش اسکناس میگیرن به
بعضی ها هم انقدر نداده که توی حلبی آباد از آب بارونی که زمین پس

زده کاسه بشقاب یومیه رو غسل میدن میگن کل راسته ی الهیه از پاساژ و باغ هاش مال همین ملک آرا هاست پهلوونی ان واسه خودشون. از آینه نگاهم میکرد، روی لبهایم زبان زدم کمی رژم را خوردم و گفتم: تو کار پارچه و پوشاکن.

- آره میشناسمشون یعنی یه تهرون اینا رو میشناسه، پهلوی میخواست، اینا رو از نون خوردن بندازه نتونست. میگن زن ملک آرا رو برای شاه میخواستن!

"تاج الملوک!"

باز از آینه نگاه کرد: میگن، با اشرف دوستای جون جونی بودن.

"تاج الملوک!"

- اصلا همین که کیومرث ملک آرا هم جور شد برایش از صدقه سر اشرف پهلوی بود.

انگشتم را به پیشانی ام چسباندم، مادرم گفته بود من دارم میرم مراقب خودت باش، از کل مادری کردنش همین را بلد بود؟ که نگرانش نباشم؟ که دارد می رود؟! اصلا کجا؟ به آجر آجر آن خانه رحم نکرد و به این همه آجر این خانه هم بی رحمی؟ مگر میشود؟ مگر یک ماده گربه بود که با کل کوچه زیر پراید و کنار کمری سیاه و پای وانت می خوابید؛ مادرم...فرحناز!

راننده حرف میزد: میدونی زمین و ملک چند نفر این ملک آرا خورد؟ دستی به فرمان کوبید و سر تکان داد: معلوم نیست، اون موقع سر چند نفر بخاطر همین باغ ها زیر آب کرد.

فرحناز با همان "سارا" میخواست برود؟ یا همان "هومن" نامی که آخرین بار اسمش را به زبان آورده بود.

- اینا انقدر وضعشون خوبه انقدر برو و بیا دارن، کسی هم کاری بهشون
نداره مثل یه کندو میمونن یه مشت کارمند بدبخت فلک زده رو اجیر
خودشون کردن! نه به شاه کار دارن نه به رئیس جمهور! معلوم نیست با
خودشون چند چندن، سر کوچه نگهبانی داره فکر کن آبجی یه کوچه
رو نگهبانی بدی! حالا نگهبان های باغ بماند ای ای معلوم نیست
خون چند نفر و توی شیشه کردن!

مادرم رفته بود؟ تنهائیم گذاشته بود؟ به همین سادگی؟ پس من چی؟
من کجای زندگی اش بودم.

- حالا آبجی من شنیدم این زن ملک آرا، چه گربه ی بی صفتی و بی
وجودیه میدونستی خودش سر شوهرشو کرده زیر آب! معلوم نیست
کیومرث خان با اون همه دبدبه و کبکبه چطور به دیدار حق شتافت!
جوونم بود.

هوا برفی شده بود، برف پاک کن را زد و با نیشخندی گفت: الان اینجا
برف بری سمت آزادی و امام حسین محض رضای خدا دو چیکه بارون
هم نمیاد آی آی، پیشونی ما رو کجا مینشونی!

نگهبانی دولا شد، من را که دید در را باز کرد و راننده متعجب به جای
اینکه از آینه تماشایم کند، گردنش را به عقب چرخاند: میشناسنتون
آبجی؟

پایش را روی گاز گذاشت، وارد کوچه باغ شد که از دو طرف دیوارهای
کاه گلی احاطه اش کرده بود و برف پای دیوارها، سیاه و آلوده بود. تا
جلوی در که رفت، دیدم در خانه باز شد و پانامرای سورمه ای در حدی
که چراغ هایش را بیرون بیاورد جلو آمد.

- ای بخشکی شانس ماشین بین کم کم، سه چهار میلیارد پولشه!
اوس کریم، شکرت! ما هم یه لگنی داریم که چهار تا چرخش رو زمین
دور باطل میزنه.

نفس عمیقی کشیدم و از ماشین پیاده شدم، تمام شیر نداشته ام را
دوشید.

مجبورم کرد تا هفتاد هزار تومان پیاده شوم، حوصله ی جنجال نداشتم
غرو لند کردم و اسکانس ها را روی صندلی شاگرد انداختم.

تا کسی دنده عقب گرفت و با سرعت از کوچه دور شد. شاید اینجا برای
آن مرد هم پر از حس خفقان آور بود، دستهایم را توی جیب بارانی ام
کردم. چند ثانیه مقابل کاپوت ماشین ایستادم و به بخاری که از کاپوت
بلند میشد زل زدم، دانه های درشت برف، روی سر شانه و موهایم می
افتاد.

قدمی جلو برداشتم، نگاهم میکرد. قدم دوم را بلندتر برداشتم، باز هم
نگاهم میکرد. قدم سوم را که برداشتم، ران پاهایم به سپر ماشین
چسبید، حرارت کاپوت به صورتم نشست تعلل کردم و تعلل کرد و
دیدم که آرام آرام عقب رفت، سینه به سینه ی ماشین جلو میرفتم و او

آرام با همان دنده عقب و برف پاک کنی که روی دور آرام بود و با
طمانینه شیشه را از برف پاک میکرد.

سوز می آمد اما درون من زنی به دیوار کبریت میکشید، از دهانم بخار
بیرون میزد، دمای بدنم بالا بود و عرقی روی پیشانی ام نشسته بود. به
محض اینکه اتومبیل را خاموش کرد، صدای بسته شدن در ها را پشت
سرم شنیدم مردی با قدم های تندی پیش می آمد ایزدی بود. قبل از
اینکه به خاطر بی اجازه وارد شدنم به عمارت واکنشی نشان دهد او از
ماشین پیاده شد و جلو آمد جلیقه تن داشت و یک پیراهن سفید،
کراوات باریک مشکی و زنجیر ساعت نقره ای از جیبش اویزان بود. شاپو
را با سر سبابه کمی لمس کرد و قبل از تذکر ایزدی گفت: سلام
الیزابت، ظهرت بخیر از این ورا!

به جای سلام غریدم: داداشتون هست؟

لبخند طعنه آمیزی روی لب داشت و سوال را با سوال جواب داد:

- کدوم یکی؟

- نورالدین خان!

چند ثانیه به چشم‌هایم خیره ماند.

دندان قروچه کردم و خواستم جیغ بزنم و نفرتم را از دنیا سر آدم‌های

این منزل خالی کنم اما مسکوت فقط گفتم: هستن؟ کارم واجبه!

چند ثانیه به صورتم خیره ماند و بالاخره گفتم: دنبالم بیا!

ایزدی لب بسته بود، نیم نگاه خندانی به صورتش انداختم شال گردنی

که دور گلویش پیچانده بود من را از بازخوانی خطوط چهره اش عاجز

میکرد. پشت سرش راه میرفتم پله‌های برف نشسته صدای کِرخ کِرخ

میدادن. پایم روی پله ای رفت که برفش جان نگرفته بود نزدیک بود

سر بخورم که بازویم را محکم گرفت و وادارم کرد صاف و شق و رق

بایستم.

بخار دهانش بوی تنباکوی غریبی میداد، انگشتهایش هنوز متصل به بازویم بود و خونسرد گفت: شست پات نره تو چشمت!

دستم را از لای پنجه اش بیرون آوردم و بی اهمیت به پوستی که سوزن سوزن میشد، چانه ام را جلو دادم و داخل عمارت شدم اشرف آمد جلو به قصد اینکه جلوی ورودم را بگیرد اما انگار وسط راه منصرف شد، شاید مردی که پشت سرم بود اشاره کرد که جلویم را نگیرد.

صدای چلپ چلپ آب توی کتانی های آل استار سورمه ای رنگم، کل عمارت را برداشته بود، بی اهمیت به گل و لایی که روی زمین جا انداخته بودم دنبالشان میگشتم که دیدم، روی مبلی نشسته بود آرنجش روی دسته و سر انگشتهایش چسبیده به پیشانی اش آه های متوالی میکشید و افسوس از چروک هایش بیرون میزد.

پیرزن خرفت! مقابلش ایستادم پنجه ام را مشت کردم، خواستم با توپ پر داد بزنم که نورالدین صدایم زد: بتی دخترم!

نرمش توی کلامش و سری که عادت به گرنش نداشت اما کمی فرود
آمده بود جیغ های توی گلویم را فراری داد. از پله ها پایین آمد و رو به
رویم ایستاد.

چشمهایش سرخ و اشک آلود بود. یک مرد عاشق... سالها عاشق...
سالیان سال عاشق! دلم به حالش میسوخت، به حال این وضع نا به
هنجارش دستش را روی شانه ام گذاشت و سرش را پایین تر انداخت،
خودم را عقب کشیدم: مادرم کجاست؟
بی کم و کاست گفت: رفت صبح امروز...

سر به زیر چند کاغذ پاره نشانم داد؛ بدون مقدمه وحاشیه.
کاغذها را زیر و رو کردم، مقصدش ترکیه بود، استانبول گلویم خشک
بود و با وجود آتش شومینه و حرارتی که این خانه و آدم هایش به جانم
می انداختند اما از درون یخ زده بودم.

نورالدین خسته گفت: سپردم که پیداش کنن اما یه متن بلند برام
فرستاده که دنبالش نگردم.

لب زدم: متن بلند؟

گوشی همراهش را به سمتم گرفت و نالید: بخون
خواندم.

بلند بود اما زود خواندم، چشمهایم از روی کلمات رد میشد.

"بخشید که نتونستم اونطور که باید خوشبخت کنم نورالدین..."

"بخشید که خوشبختی من جای دیگریست نورالدین..."

"بخشید که این زندگی، اونطور که باید جون نگرفت و توی نطفه

کشتیمش نورالدین..."

گوشی را به سمتش گرفتم. با درد و آه که جانم را شرحه شرحه میکرد،

تلفن را روی زمین در نقطه ی دوری پرت کرد و داد کشید: لعنتی...!

پا پس نکشیدم، از آبروی مادرم دفاع کردم: اونقدر زدینش که فرار کرد.

نورالدین دستی به صورتش کشید: اینطور نیست بتی... این طور نیست!

- اونقدر آزارش دادین... اونقدر تحقیرش کردین که دیگه کم آورد.

نورالدین لبه ی مبلی با فاصله از تاج الملوک نشست و خسته گفت:

بیچاره شدم بتی، بین حال و روزمو!

سرش بالا آمد:

- بی آبرو شدم دخترا!

میدانستم دست پیش گرفته بودم اما میخواستم پس نیفتم، اگر

میفهمید مادرم با یک مرد رابطه دارد، استخوان های کمرم از تصور

فهمیدن نورالدین ملک آرا به لرزه افتادند، چنگی به موهای جوگندمی
اش زد و سر تکان داد:

- فرحناز، آخ فرح... بعد این همه سال دوری... بعد از بیست و اندی
سال دوری!

مشتی به پایش کوبید و دولا شد؛ نفس کشید، نفس گرفت. سیخ
نشست، ضربانش را از زیر پیراهنش هم میدیدم تند و کوبنده می کوبید
از جا بلند شد و مشت به کف دست کوبید:

- آخ فرحناز

زیر لب گفتم آخ زن، چه کردی با دل این مرد عاشقِ اخته!
صدای خاله جان تاج را شنیدم، عصا کوبید تا نگاهم به سمتش معطوف
شود.

چانه اش لرزید: نگفتم این دختر وصله ی ما نیست؟ نگفتم... گفتم فکر این خویشاوندی رو از سرت دور کن نور گفتم چشمتو روی فرحِ ناز ما ببند که ناز و غمزه اش رو خرج کسی کرده که پالون دار ما هم نبوده! پدرم را میگفت.

- گفتم چشم روی این زخم ببند پوست میندازی دوباره، گوش به حرفم ندادی گفتم این فرحِ ناز ما لایق نیست، گفتمی چه میدونی عشق و لیاقت با هم سر جنگ دارن گفتم بچه داره شوهر داره، سبک سره! خونش خون شاهانه نیست! خون اشرافی نیست دودمانش رو به خاطر یک مردک الدنگ پاپتی به باد داده!

پدرم را میگفت!

- گفتم به زر و سکه ای نیست که به پاش بریزی جیب تهی مردی رو شپش گندیده ی توش و به تو ترجیح داده!

پدرم را میگفت!

- گفتم نرو پی این زن که مردونگیت زیر سوال میره خاطر جمع شدی؟

حرف من رو پشت گوش انداختی، حالا بشین که میخوام هفت شب

سور بدم که حرفم هنوز حرفه!

نورالدین صدا زد: مادر...

- چه مادری؟ تاج الملوک که سر حرف که میشد از مادری چیزی بلد

نیست! حالا مادر؟ کم مادری کردم در حق شما سه نرِ اصیل؟ با چنگ

و دندون این مال و چسبیدم که عاقبت به خیر باشید، به شر رسوندین

این عاقبتو... نور آخ نور که تو پیرم کردی که فرزند ارشد من منو عاجز

کرده خدایا!

بی حرف و لال نگاهشان میکردم.

تاج الملوک گردن تاب داد و نالید: چه کنم با این رو سیاهی... چطور

سر بلند کنم، چطور بگم عروسم فرار کرد و رفت!

عصا روی زمین کوبید، یک بار دو بار...سه بار دیدم که بی حال شد و

عصا از مشتش رها شد، اشرف جیغ زد: خانم جان، خانم تاج... حالتون

خوش نیست؟ یا خدا... آقا نظام طبیب خبر کنین!

نظام را دیدم که من را رد کرد، دولا شد و عصا را از روی زمین برداشت

و حینی که خودش به چوبه ی باریک پر از نقش و نگار تکیه زده بود و

دستهایش توی دستکش چرم بود و ضربداری دست روی دست به عصا

تکیه داده بود. برق کفش های ورنی واکس خورده اش زیر نور چهلچراغ

به سقف آویخته شده کور میکرد.

اشرف با باد بزنش خانم تاج جانش را باد میزد؛ صدای هق هق ضعیف و

مردانه ی نور را میشنیدم که کشان کشان به سمت پله ها رفته بود، سر

به زیر بود و شانه هایش میلرزید.

اشرف دخالت کرد: اقا نظام زنگ بزنین دکتر مستوفی چرا دل دل
می‌کنین.

تاج الملوک نالید: دل دل؟ این پسرها نقشه ی مرگ منو کشیدن نقشه
ی بی آبرو شدنم رو آخ اشرف، آخ اشرف.
نظام نیم نگاهی به من انداخت و لبخند زد.

دل‌م به درد آمده بود، به جان کندن گفتم: حتی نمی‌خواین به جایی زنگ
بزنین؟ برش گردونین؟

نورالدین سر بلند کرد و تاج‌غریب: برش گردونیم؟ اون زن بی آبرو رو؟
چطور میتونی انقدر وقیح باشی دختره ی چموش! چطور میتونی با
وجود چنین بی‌آبروی ای باز از اون زن دفاع کنی! نکنه انتظار داری
دوره بیفتیم توی کشور غریب و دنبال فرح باشیم؟

از تو پیر خرفت نه! اما از نور چرا، عاجزانه به نورالدین نگاه کردم که
صدای گرفته اش آمد: با وکیلیم صحبت کردم، باید غیابی از اش طلاق
بگیرم.

مشت تاج الملوک به پایش کوبیده شد

- بی آبرویی... آخ خدایا امانم بده!

دلهم میخواست زار بزنم اما خودم را کمی عقب کشیدم، تاج الملوک
دست اشرف را پس زد تا دست از سر مشت و مال دادن شانه هایش
بردارد و با حرص غرید: برو اسبابی که اینجا جا گذاشته رو برای
دخترش بیار!

اشرف اطاعت کرد و تاج سر تکان داد و متاسف گفت: برای تو برنامه ها
داشتم حیف... صد حیف!

سرم را بی اراده پایین انداختم، بدنم به رعشه افتاده بود، دیدم که اشرف و لالا چند جعبه ی روی هم را از پله ها پایین آوردند و مقابل پایم گذاشتند و تاج خفه گفت: طلا و جواهراتی که نور برایش خریده ارزونی دخترش بردار و برو به سلامت!

رویش را به سمتی چرخاند، لگدی بی اراده با نوک پایم به جعبه ها زدم یک گوی شیشه ای که تویش یک زن پسر بچه ای را بغل زده بود و برایش کتاب میخواند قرار داشت، درست روی آخرین جعبه جایش لق بود و با همان ضربه ی نوک پایم از آخرین جعبه روی زمین سقوط کرد، نشکست اما صدای موزیکش کل سالن را برداشت و دیدم که قل خورد و تا پای کفش های نظام الدین چرخ زد و چرخ زد و چرخ زد، وقتی چرخیدنش متوقف شد که نظام دولا شد گوی را برداشت نگاهش کرد و این بار دست به عصا همانطور که تکیه داده بود، پاهایش را ضرب

در کرد و پای راستش را روی نوک پنجه کنار پای چپش گذاشت و به
من خیره ماند.

صدای تاج الملوک گوشم را آزار داد.

- هی دختر!

نگاهم را از روی نظام برداشتم و به چشمهای عسلی و چروکش دوختم.

مداد زیر چشم تتو شده اش وحشتناک بود! فرمت چشمهای گردش

افتاده بود و هیچ عمل و بوتاکسی این افتادگی ها را جمع و جور نکرده

بود، خط افقی بالای ابروهایش زیادی عمیق بود آنقدر که اگر چاه

میزدند، حتما به نفت میرسید!

مغز پوسیده اش زیر خراوار خراوار خاک بود میشد پالایشگاه زد؛ آب

دهانم را قورت دادم و صدایش به گوشم رسید.

- این اسباب رو بردار و برو؛ دیگه این اطراف هم پیدات نشه مادرت رفت.

- نورالدین خان گفتن پیداش میکنند!

- نورالدین خان غلط کردند.

آنقدر قاطع این جمله را ادا کرد که زر زره‌های مرد گنده که روی پله نشسته بود قطع شد، ته دلم از این بی حرمتی ای که به پسرش کرد بشکن میزدند، حتی روده ام کل کشید! مطمئنم!

نفس عمیقی کشید و لبهای نازک قرمزش را روی هم مالید:

- بهتره بری وقت ما رو هم بیشتر از این نگیر!

دولا شدم، جعبه‌ها را باز کردم لوازم آرایش و لباسهایش نبودند حتی کیفو کفش‌هایش، یک مشت لوازم شخصی مثل برس و شامپو و لیف حمام، مسواک و خمیر دندان، ادکلن و اسپری و ملافه. صندل رو فرشی

و حوله اش و چند لباس توی خانه! چند بسته پد بهداشتی؛ کل
لوازمش همین بود؟

روی زانو نشستم و گفتم: پس کیف و کفش و مانتو شلواراش کو؟

تاج الملوک نیشخند زد:

- بین خدمه پخششون کردم.

- اگر وسایل مال مادر منه که باید به من بدید اگر خواستم بین خدمه

پخشش کنم!

صدای قهقهه ی نظام بلند شد، نگاهش کردم که گفت: **big like!**

چشم هایش اعتماد به نفس غریبی به من میداد، این طور نگاه کردنش

اصلا همان جا که بود از دور و با فاصله من را تماشا میکرد، سنگینی

نگاهش را حس میکردم؛ تاج الملوک غرغر کرد: برای نشخوار وسایل

بعدا هم وقت داری دختر!

- والله خاله جان اگر قراره دیگه پامو اینجا نذارم باید قشنگ چک کنم
مبادا کم باشه. الان کم کم ده جفت کیف و کفش نیست، لوازم ارایشش
نیست.

جعبه ی سرویسیش را باز کردم، با دیدن حلقه ی جواهری که نور
برایش خریده بود یک تای ابرویم بالا رفت، این حلقه که به سنگ زمرد
اعلایی مزین بود اندازه ی چهار پنج تای من قیمت داشت. انگشتم را
روی حلقه کشیدم که تاج الملوک لب زد: مراقب باش بازار سیاه سرت
کلاه نگذاره دختر این جواهرات شناسنامه دارن.

در جعبه را بستم صدای نقش آمد: نکنه میخواین من و بفرستید زندان،
اگر شناسنامه داشته باشن که معلوم میشه شما خریدین و یحتمل
خیال میکنند من دزدی کردم! دیگه خبر ندارن که مادرم فرار کرده و
خاله جان تاجم زحمت کشیده اثاثش رو بذل و بخشش کرده به
دخترش!

نظام جلو آمد، صدای جیر جیر کفشهایش با زمین خانه توی گوشم
پیچید.

کنار دستم ایستاد.

- راست میگه!

تایید مردانه اش کمی دلم را قرص کرد، حالا دوشادوش من ایستاده
بود و مستقیم به تاج الملوک نگاه میکرد، آب دهانم را قورت دادم و

نظام گفت: اشرف

اشرف از جا پرید:

- جانم آقا؟

- برو فاکتور و شناسنامه ی جواهرات رو بیار توی گاوصندوق اتاق نور
باید باشه.

اشرف نگاهی به تاج الملوک انداخت که نظام صدایش را توی گلو

انداخت:

– اشرف؟

زن بیچاره، جوری از جا پرید و به سمت پلکان دوید که فکر کردم وسط
راه حتما سکندری زمین میخورد.

نگاهش را به من دوخت و گفت: برو ببین چی کم و کسره بگم برات

بیارن

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: به جز کیف و کفش و لباسهایش باقی

چیزا هست البته نمیدونم میشه خودم نگاه کنم؟

– البته برو بالا!

صدای تاج الملوک را شنیدم: اتاق خالی شده!

آب دهانم را قورت دادم و گفتم: باشه به همین ها بسنده می‌کنم.

دوباره روی جعبه های کوچ و بزرگ روی هم خیمه زدم، توی یکی از جعبه ها قاب عکس من بود و خودش کنار دست قاب یک جعبه ی کوچک قدیمی قرار داشت بی اراده دستم را دراز کردم و آن را برداشتم. خیلی قدیمی و کهنه بود و خوب میشناختمش.

جعبه را به آرامی باز کردم، با دیدن دو رینگ زرد قدیمی، نفسم توی سینه حبس شد.

صدای پدرم را میشنیدم، تو به هیچی رحم نکردی فرح به هیچی!
- چرا رحم کنم؟ مرتیکه ی عوضی هم حلقه ی خودمو میبرم هم حلقه ی تورو. میبرم که بفروشم میبرم که به یه زخمی بزنم!
- شوهرت که به قدر کافی پولش از پارو بالا میره!

خنده های فرح توی سرم پیچید یه مواز خرس کندن غنیمته این عوض مهریه ایه که بخشیدم.

من میانشان شبیه کیسه بوکس بودم که هرکس از راه میرسید، مشتی به صورتم می کوبید که دستش کمی نرم شود. حتی کیف پولش هم اینجا بود. زیپ طلایی کیف مستطیلی پوست ماری را باز کردم با دیدن اسکناس ها کنترل ابروهایم از دستم خارج شدند. خواستم حرفی بزنم که سایه ای را دیدم پشت ستون ایستاده بود. با نیمرخ سوخته من را تماشا میکرد، ژيله و دامن مشکی رنگی تن داشت و یک شومیز قرمز زیر ژيله پوشیده بود؛ موهایش را ساده بالای سرش بسته بود و با آن تک چشمش من را تماشا میکرد، میدانستم اسمش "لالا" است و دستپخت فوق العاده ای دارد.

کیف را توی جعبه انداختم، کارت اعتباری ای از جیب پشت کیف پول بیرون زد.

سرویس جواهر و حلقه ی نورالدین، حلقه های قدیمی، کیف پول، اسکناس و کارت اعتباری! این همه نگهبان!

مادرم... آخ زن، کمی تقلا کردم و توی تک تک جعبه ها را مثل زنی که

به دنبال بچه اش بو میکشد، بو کشیدم، عطر مادرم را در سلول به

سلول این بساطی که جلو رویم بود حس میکردم. من مادرم را خوب

میشناختم، فرحناز شمس را این زن من را به دنیا آورده بود و با هم

بزرگ شده بودیم آینه ام نبود، اما او را میشناختم.

جعبه ی مخمل انگشترهای قدیمی را توی دستم گرفتم و سرپا شدم،

تاج الملوک غرید: وسواس واری داری؟

جعبه ی مخمل را توی هوا تکان دادم: میدونید این چیه؟

لالا از پشت ستون دستش را تکان داد، حواسم جمع او شد و دیدم که

انگشت سبابه اش را روی بینی اش گذاشت.

تاج الملوک پرسید: خب؟ چیه؟ یک جعبه؟ باهاش میخوای چیو ثابت

کنی دختر جون؟

به تته پته افتادم: این جعبه... این...

لالا دو دستی توی سرش کوبید و باز انگشت سبابه روی بینی کشید
میفهمیدم میگوید " هیس "!

آب دهانم را قورت دادم، نظام هم من را نگاه میکرد وقتی خط
چشمهایم را دنبال کرد به ستون که رسید، دید که لالا پشت ستون
پهن مخفی شد، نظام به سمت من چرخید و نگاه تیزی به من انداخت.

با بغض گفتم: این حلقه های قدیمی رو هم نبرده!

تاج الملوک مشکوک تماشا می میکرد و من ناله کردم: این یعنی از همه
چیز دل کنده و رفته.

تاج الملوک پوزخند زد: به خیالت داشتیم اینجا شعر می گفتیم تا الان؟

– به خیالم اومد شاید پشت سرش آب ریخته باشین خاله جان تاج.

حیران نگاهم کرد و من قطره اشکی که از چشمم افتاده بود را با پشت
دست پاک کردم:

- این رفتنی که من از مادرم میبینم، دریا دریا آب هم پشت سرش
میریختن برگشتی توی کارش نبود.

لالا از پشت ستون دوباره قد علم کرد، دستش را تکان داد که حواسم
جمع او شد دوباره انگشت روی بینی گذاشت به مفهوم "هیس"!

دهانم را بستم، مادرم... فرحناز، فرح نازم چه بلایی سرش آورده بودند؟!!

تاج الملوک با صدای گرفته ای گفت: این آت آشغال ها رو از جلوی
چشمم بردار به گودرز میگم تو رو به منزلت برسونه.

با صدایی که از شدت بغض و هق هق های صف بسته، میلرزید گفتم:

فرحناز بهم گفته بود، خونه رو پس بدم که پیام اینجا!

پشت دستم را به بینی ام کشیدم و هق هق کنان نالیدم: من

نمیدونستم اینطوری میشه من، من...

دستهایم را جلوی صورتم گرفتم و بالاخره روی زانوهایم افتادم.

تاج الملوک افسار پاره کرد:

- من نشنیدم چی گفتی از نو بگو ببینم، ماجرا چیه؟ هی دختر باتو ام!

با فین فین گفتم: قرار بود پیام اینجا خودش بهم گفت، گفت که میتونم

پیشش بمونم، گفت قراره باشما حرف بزنه خاله جان تاج گفت این

عمارت انقدری بزرگ هست که یه تیکه جا برای خوابیدن داشته باشه،

گفت خونه رو پس بده منم گوش کردم، من الان منزل ندارم که کجا

برم؟ کجا رو دارم برم؟ دستم توی پوست گردوئه، من الان چیکار کنم؟

چطور وقتی قرار بود فرار کنه و بره به من قول داد که منو میاره اینجا؟

گفت که بالا اتاق فراوونه میتونم باهاش زندگی کنم.

تاج الملوک حیرت زده گفت: چی داری میگی؟

مف مف کردم:

- چی دارم بگم؟ هیچی به خدا، دارم با شما که بزرگترمی حرف میزنم

هرچی باشه هزاری هم بگیم و نگیم نسبت داریم، شما خاله ی مامانم

هستین خاله جان تاج.

نورالدین را دیدم که از روی پله ها بلند شد و با چشمهای وق زده اش

به سمت من می آمد؛ اشکهایم را پاک کردم بی جایی برایم هیچ

غروری نگذاشته بود. تاج الملوک خواست حرفی بزند که نورالدین

پرسید: یعنی چی قرار بود بیای اینجا؟ فرحناز کی به تو چنین حرفی

زده بود؟

با لبهای برچیده نگاهش کردم:

- فکر کردم انقدری دوستم دارین که اجازه بدید با مادرم زندگی کنم

نورالدین خان!

بینی ام را بالا کشیدم، نظام با لبخندی من را تماشا میکرد.

تاج الملوک بهت زده و هاج و واج بود و نورالدین پنجه اش را مشت

کرده بود و به بغل پایش می کوبید.

اب دهانم را قورت دادم: مامان فرحنازم گفته بود شما راضی هستید

نورالدین خان.

چشمهایش چهار تا شد، نظام همچنان من را تماشا میکرد و من با

لبهای آویزان گفتم: حقم دارید منو نخواین، مادرم فرار کرده ترکیه منو

بخواین که چی؟ اینجا بمونم که چی؟

دوباره اشکم در آمد و نورالدین لب زد: آروم باش دختر جون، آروم!

- چطور آرام باشم فکر کردم مادرم اهل شده با شما ازدواج کرده یه
پدري بالا سرم دارم خانواده دارم چه میدونستم به این روز میفتیم از
دل خوشش زده به چاک، آخه مگه میشه...

و به سرعت از جا پریدم و روبه روی نور ایستادم:

- شاید اصلا نرفته باشه، شما چطوری پیگیری کردید؟ فهمیدید بلیط
ترکیه گرفته؟ هان؟ فرحناز که اصلا پاسپورت نداشت!

نورالدین من را نگاه میکرد، بیشتر تقلا کردم:

- تو رو خدا بیاین بریم پلیسی، آگاهی ای جایی شاید بشه پیداش کرد
ردشو زد؟

نظام ابروهایش را بالا داده بود؛ آنقدر اب بینی ام راه افتاده بود که دیگر
با دست و بالم پاک نمیشد، دیدم که از روی میز جلوی پای تاج الملوک
جعبه ی نقره ی دستمال را به سمتم گرفت، سه چهار برگ از جعبه

بیرون کشیدم و گفتم: خودم میرم به صد و ده میگم که مادرم گم شده!

تاج الملوک خرید: گم شده؟ نه دختر جون رفته، مادرت پسر منو ول کرده و رفته! میفهمی؟

- من به عنوان دخترش حقمه بدونم کجا رفته؛ حقم نیست؟
- گفت که ترکیه...

- خب این پرینت ها رو بدید من ببرم پیش پلیس یه نشونی ای ردی چیزی ازش پیدا کنم.

تاج الملوک به نفس نفس افتاده بود، نظام با آرامش گفت: مادر تاج آروم باشید.

تاج الملوک روی مبل جا به جا شد، دیدم که اشرف با لیوانی که مشغول هم زدنش بود پیش آمد.

نورالدین دستش را به پشت گردنش نشاند و نظام گفت: باید پلیس رو
خبر کنیم و گزارش گم شدن و رفتن مادرت رو بدیم الیزابت من باهات
موافقم، به همین چند تا کاغذ پاره همیشه اعتماد کرد که فرحناز رفته!
مخصوصا که به تو هم هیچ توضیحی انگار نداده درسته؟

سرم را تکان دادم و هومی کشید. با دستمال بینی ام را پاک کردم و
نظام مکشی کرد و گفت: فعلا هم بهتره اینجا با ما زندگی کنی؛ حداقل
تا زمانی که پلیس یه کم بهمون اطلاعات بده! اما مگه چند ساعت
گذشته پلیس وقتی وارد عمل میشه که بیست و چهار ساعت، چهل و
هشت ساعت گذشته باشه.

صدای ضعیف خاله جان تاج را شنیدم: نظام الدین!
نظام اما جلو آمد، دستش را روی شانه ام گذاشت و با لحن گرمی گفت:
مادرتو باید پیدا کنی الیزابت؛ این حق توئه.

ساکت بودم، بلند صدا زد: اشرف...

اشرف دست از شربت دادن به تاج الملوک برداشت و رو به نظام گفت:

جانم آقا؟

- به زیور بگو اتاق فرحناز مرتب کنه، الیزابت اونجا میمونه.

اشرف صدایش در نیامد و نظام اخم کرد و به سمتش چرخید، زن از جا

پرید و لیوان شربت را روی میز گذاشت و صدا توی گلو انداخت: زیور...

زیور خاتون کجایی!

نظام به سمتم آمد: بیا بریم!

مضطرب پرسیدم: کجا؟

سرش را به گوشم نزدیک کرد: وسایلتو از شرکت پلمپ شده و پراید

چادر کشیده ات جمع کنی!

نگاهم روی صورتش خشک شد و با پوزخندی گفت: خوبه که عاقل
شدی.

و جلوتر از من راه افتاد، نیم نگاهی به تاج الملوک و نورالدین انداختم و
لب زدم: خداحافظ.

نظام بلند گفت: باید بگی فعلا خدا نگهدار الیزابت!

و با تاکید تکرار کرد: "فعلا"!

فصل دوازدهم

"نجم الدین"

صدای حرفهایش از سالن مستطیلی به این اتاق میرسید، به پنجره
هایی که یک سمت دیوار را فرا گرفته بودند نگاه میکردم از این بالا
شهر دیدنی بود. هیچ پرده ای به پنجره ها آویزان نبود، روی تخت دو

نفره که تاجش به دیوار متکی بود دراز کشیده بودم و به نور کم جان
هالوژن ها نگاه میکردم. صدای باز و بسته کردن یخچال را شنیدم،
چقدر خوب بود این آپارتمان چقدر اندازه بود. چقدر فاصله کم بود و
چقدر صداها را خوب میشد شنید؛ چشمهایم را بستم این درد امانم را
بریده بود، با این وجود حال دلم خوش بود، راضی بودم و حاضر بودم با
همین رضایت بمیرم در سفید روی پاشنه چرخید، پلکهایم را از هم باز
کردم و لبخند زدم.

ظاهرش کمی خسته به نظر میرسید؛ میدانستم که همه ی مسئولیت
ها به دوش اوست؛ بارم را روی زمین نگذاشته روی شانه های او
گذاشتم اوایی که بیزار از مسئولیت بود و فراری! بیزار از این شغل
موروثی! بیزار از این شهر آلوده؛ میدانستم رهایش میکردم حتی ملیتش
را عوض میکرد.

گوشی را میان شانه و گوشش نگه داشته بود و حرف میزد،

- به هر حال بهتره هرچه زودتر این پرونده منتفی اعلام بشه. میدونم
چقدر داره برامون آب میخوره اما چاره ی دیگه ای نیست.

جلو آمد، اخم هایش را برایم توی هم کشید و توی گوشی زمزمه کرد:
حالا بهش میسپارم فعلا سعی کن، اون رد ماشینی که جا انداختیم رو
یه جوری لاپوشونی کنی... من حوصله ی درد سر ندارم!

"جا انداختیم؟"

آن رد را من جا انداخته بودم از جمع بستن فعلش حالم دگرگون شد.
نگاهی به من انداخت و با حرص لبه ی تخت فرود آمد، توی دستش
سینی بود غرغر کرد: بین سرحد من از کل قانون یه چیزی رو میدونم،
اونم قانونیه که ملک آرا نباید گیر بیفته! تمام!

تماس را قطع کرد و گوشی را روی تخت انداخت، نیم نگاهی به من
کرد و نفسش را با حرص و جوش از سینه بیرون داد، دلم برای این

نگران شدن هایش بدجوری تنگ بود. حین اینکه با محتویات توی

سینی ور میرفت گفت: یارو بهوش اومده!

- خب؟

- به داداشش آلام دادم حواسشو جمع کنه.

- خب...

- میدونی از کی حرف میزنم؟

- هومن جنتی!

- چه عجب به نظر میاد تو باغی.

خندیدم: من همیشه تو باغم نظام!

سر تکان داد و متاسف گفت: تو همیشه توی تیر راسی، وسط سیبل

وایمیسی خیال می کنی کسی تو رو نشونه نمیگیره!

چرا فکر نمی‌کرد خودم را پیدا می‌کنم تا او پنهان بماند؟ چرا هیچ وقت این "مهم" از ذهنش نمی‌گذشت که بین ما سه نفر حداقل یکی خوب زندگی کند؛ یکی روی اصل باشد اگر سوار اسب است به تاخت برود.

- تو یه ابله تمام عیاری نجم یه احمق کند ذهن که هنوزم منتظری من بهت بگم چه کار کنی!

جوابش را ندادم و اجازه دادم برادرم کمی دق و دلی هایش را سرم خالی کند.

نفس عمیقی کشیدم که درد در تمام سینه ام پیچید، حسن ختام بازدمم به یک "آه" ختم شد.

نگاه طوسی اش کمی لغزش کرد، دیدم که کوه کم مانده بود بریزد و بالاخره آن احساسات پاکش را رو کند اما به افتادن چند سنگ ریزه

کفایت کرد، یک جفت دستکش دستش بود، نیم نگاهی به من انداخت

و گفت: قراره خودشو به فراموشی بزنه!

میپرسیدم "چه کسی" داغ روی پیشانی ام می گذاشت؛ سوال کرد:

میدونی از کی حرف میزنم؟

من و من کردم و بداخلاق شد، سرم شستشو را روی سینه ام ریخت و

من چشمهایم را بستم و سرم را توی بالش فرو کردم و دوباره "آه"

کشیدم.

با پنسی که سرش پنبه بود مشغول شستشوی زخمم شد و گفت: دارم

در مورد اون مرتیکه ی احمق حرف میزنم، هومن جنتی! قراره خودشو

به فراموشی بزنه البته با توجه به ضربه ی سری که داشته این مورد

طبیعیه امیدوارم اونقدر نقششو خوب بازی کنه که لوتون نده.

به کارش ادامه میداد، تقلا نمیکردم و لبهایم را زیر دندان هایم فشار میدادم. میدانستم بعضی وقت ها نفرتش عود میکند آنقدر که زخمم را با شدت فشار دهد، داد نمیکشیدم حقم بود. دست از کارش برداشت و درد کمابیش کمرنگ شد، بی حال چشمهایم را باز کردم و نگاهی به سینه ام انداخت و گفت: با سمت چپ خیلی فاصله نداره! شاید... دستش را روی سینه ام گذاشت، یک وجب بود، دستش را برداشت و به فاصله ی انگشت کوچک تا شستش زل زد:

- فقط یک وجب با مرگ فاصله داشتی!

- این ناراحتت میکنه؟

نگاهش توی نگاهم نشست، گاز استریل را روی سینه ام گذاشت و نایلون باندی را با دندان باز کرد، دلم میخواست جواب سوالم را واضح توی صورتم تف کند هرچند که استرس پاسخش ضربان قلبم را بالا

برده بود؛ با چسب گاز را روی زخمم چسباند و گفت: سر به زیر تر از این حرفها بودی که این بلاها سرت بیاد.

خندیدم، نگاهش بالا آمدکنجکاو یکی از دلایل مهم دوست داشتن بود. نمیدانست چرا میخندم برای همین متعجب نگاهم کرد. سینی را روی پاتختی سفید گذاشت و بی ربط گفتم: این آپارتمان رو کی خریدی؟

- چند وقتی هست.

نگاهش کردم دلم برای تماشای جذابیت های مردانه اش حسابی تنگ شده بود.

- دقیقا چند وقته؟

- فکر کن سالهاست که اینجا رو دارم!

زمزمه کردم: سالها...

توی ذهنم دنبال تاریخ دقیق اختلافمان میگردم خوب به خاطرش دارم، خوب و درست ده سالی هست که او را انقدر تلخ و آزار دهنده کنار خودم دارم و ندارم! ده سالی که سال یازدهمش او را به کل نداشتم.

- نگفتی کی اینطوری شرحه شرحه ات کرده؟

آب دهانم را قورت دادم و گفتم: ریختن سرم.

- کیا؟

کنجکاوی اش قلقلکم میداد، خودم را برای برادرم لوس کردم:

- مهمه؟

دستش را روی پانسمان ران پایم گذاشت و فشار داد با علم به اینکه

میدانست چه دردی میکشتم، صدای آخم توی کل اتاق پیچید.

میدانستم که باید جوابش را بدهم وگرنه معلوم نبود تا کی پنجه اش را

روی زخمم فشار میدهد! به جان کندن گفتم: نظام دستتو بردار

- حرف میزنی یا منم چاقو به دست بشم؟

- دیگه جای سالم تو تنم نیست نظام! داری میبینی!

- نیازی به اینکه جای سالم تو تنت باشه ندارم نجم خودت میدونی!

میدانستم، با شیطنت به چشمهایم خیره شد و با لحنی که از کودکی

من را می ترساند گفت: میدونی میتونم ببرمش؟ بندازمش جلو سگام!

لبخند به لبم آمد و گفتم: چيو ببری؟

- برج میلادتو!

به خنده افتادم که دستش را از روی زخمم برداشت، خنده ام تلخ بود با

این حال مانعم نشد و اجازه داد به این شوخی بخندم، محض رضای

خدا حتی یک لبخند هم نزد فقط موشکافانه نگاهم میکرد. نفسم را فوت کردم:

- چیز مهمی نیست، ممنون که به تماسم جواب دادی یه کم رو به راه بشم میرم. این آرامش آپارتمان واقعا...

حرفم تمام نشده بود که صدای آیفون آمد، یک تای ابرویم را منظور دار بالا دادم از جا بلند شد و بدون حرف پس و پیش دگمه را زد و در ورودی را هم باز گذاشت، روی آرنجم وزنم را سوار کردم و کمی بالا آمدم درد وحشتناکی توی زخم سینه ام پیچید، کنار در واحد ایستاده بود.

کنجکاوی از نشانه های دوست داشتن بود! از روی تخت توی این اتاق به ورودی مشرف بودم و میدان دیدم کامل بود و هر مهمان ناخوانده ای را میتوانستم چشم در چشمش بیندازم و ببینم و خوشحال باشم از اینکه برادرم دیگر تنها نیست؛ با دیدنش نفسم را فوت کردم، تند جلو

آمد بی سلام و علیک وحشت زده مقابلم ایستاد و نفس نفس زد: چی شده؟

در را نظام بست و به اتاق آمد، نگاهش مضطربش به سینی و لباس خونی روی زمین افتاده ی من در رفت و برگشت بود. سرم را روی بالش انداختم و دستم را روی پیشانی ام گذاشتم، کوله اش را پای تخت انداخت و صدایم زد: عمو نجم چی شده؟ چه بلایی سرت اومده؟ دلم میخواست گردنش را می شکستم، نظام را ندیده گرفته بود همین ندیده گرفتنش باعث شد تا کمی غرش کنم: نیکان متوجه هستی که موقع ورود به یه خونه باید به صاحب خونه اش سلام کنی؟

- داری به من درس ادب یاد میدی عمو؟

نگاهم سنگین شد: بله نیکان! به شدت پایه ات ضعیفه.

دستهایش را توی جیبش فرو کرد و با همان احساس توی نگاه نظام به
من زل زد:

- اینو باید پدرم میداد عمو نجم؛ نه شما! با این حال تلاشت
تحسین برانگیزه.

لبم را گزیدم: نیکان!

- کی این بلا رو سرت آورده؟ چت شده؟

دهانم خشک بود و گلویم میسوخت، زخم هایم عمیق نبود در حد رد
بودند هرچند که سینه ام نیاز به بخیه داشت و خیسی پانسمان را حس
میکردم، اما نمیتوانستم نسبت به این حال بی تفاوتش بی تفاوت باشم.

کلافه گفتم: من حالم خوبه کی تو رو خبر کرد؟

- زنگ زدم به گوشیت "اون" جوابمو داد گفت اگر دنبالتم، اینجایی!

کل مکالمه ی پدر و پسری شان بعد از یک سال همین بود؟ پلکهایم را
روی هم بستم و نیکان نگران گفت: چی شده عمو؟ کی اینکارو باهات
کرده؟

- اگر میتونی ازش حرف بکش چون جواب منو نمیده!

این جمله را نظام گفته بود، احتمالاً از اینکه نیکان تا این حد راحت او
را نادیده گرفته بود دلخور شده بود و خودش را دخالت داد تا توی
بحث سه نفره مان شرکت کند، نیکان رو به من گفت: پاشو کمکت کنم
بریم خونه!

آرامش و خنکی این تخت را با هیچ جای دنیا معامله نمیکردم، نیکان
مستاصل صدا زد: عمو پاشو...

نظام لب زد: راستی زیارت قبول! سوغاتی هم آوردی؟ زرشک و زعفران
ما کجاست؟

نیکان ساکت بود و نظام با طعنه گفت: جای من پای رضایت نامه های

اردوی مدرسه کی امضا میکنه؟

نیکان آب دهانش را قورت داد:

- عمو، اگر حالت بده آژانس بگیرم ببرمت بیمارستان یا دکتر مستوفی

رو خبر کنم بریم کلینیک هان؟

نیم نگاهی به نظام انداختم، گونه هایش ملتهب شده بود پسرش

جوابش را نمیداد تنها کسی که بلد بود نظام را شکست دهد، دیدن تقلا

و تلاش نظام الدین ملک آرا برای اینکه به چشم نیکان بیاید ستودنی

بود و البته به شدت دیدنی و عجیب مهیج!

اعتراف می کنم سرگرمی روزهای آتی کاملاً آماده و جلوی چشمم بود،

مجاهدت نظام الدین برای اینکه نظر نیکان را به خودش جلب کند.

لبخند زدم که از چشم نظام پنهان نماند، دیدم که جلو آمد و پشت سر
نیکان ایستاد و دست به کمر و حق به جانب به من خیره شد.

نیکان رویم دولا شد و با اصرار باز گفت: پاشو عمو، تکیه کن به من
بریم، ببرمت خونه الان مادر تاج نگران میشه، عمو نورالدین هم حتما
صد بار مثل من زنگ زده به گوشت پاشو، پاشو دیگه چرا هنوز

خوابیدی؟

نگاهش میکردم، سکوتم را کش دادم. دستش را به سمت بازویم دراز
کرد و دستم را بلند کرد، میخواست من را بکشد و وادارم کند که بلند
شوم به محض اینکه زور زد تا تن چسبیده به تخت من را بگند، از این
حرکت ناشیانه اش گردنم تیر کشید و آخی گفتم، نظام دستش را روی
شانه ی نیکان گذاشت و با لحن آرامی گفت: هی پسر یواش تر! بذار
استراحت کنه.

برادرم داشت برادری میکرد، داشت پسرش را آرام میکرد؛ داشت کمکم
میکرد برای چند ساعت کوتاه مغزم در امان باشد! ترکشی به سمتم
پرتاب نشود و این اعلام آتش بس، یک سال بود که منتظرش بودم.
نیکان بی توجه به تذکرش باز من را کشید:

– بلند شو، بلند شو بریم خونه. پاشو یالله!

اصرارش را نمی فهمیدم، پسر بی عقلی نبود اما کله شق چرا، این بکش
بکشش درد عضلاتم را بیشتر میکرد لبهایم را دوخته بودم، توی این
کنش و واکنش پدر و پسری نمیدانستم چه نقشی داشته باشم سال
گذشته، نوجوان ساکت تری بود، یک سال تنهایی، یک سال دانایی! یک
سال شوربختی را پشت سر گذاشته بود و حالا آنقدری بزرگ شده بود
که به پدرش پشت کند و دلش من را بخواهد، آنقدری قد کشیده بود
که به جای سرگرمی های محبوبش، دلنگرانی و دغدغه را تجربه کند و
آنقدری توپش پُر بود که من آس و لاش را به زور از تخت جدا کند.

لبه ی تخت نشستم و گفتم: خیلی خب بریم!

نظام تلخ شد و گفت: تاج تو رو با این حال و روز ببینه مشکلی نداری؟

مشکل؟ مشکلاتم یکی درمیان کم وزیاد میشدند، این یک قلم ته

مشکل بود. دستم را روی زخم سینه ام گذاشتم و به ضرب و زور

فشاری که به دست راستم آوردم روی پاهایم ایستادم، سرگیجه و ضعف

باعث شد کمی تعلل کنم، دنیا پیش چشمم سیاه شد.

دستم را روی شانه ی نیکان گذاشتم که نالید: عمو حالت خوش

نیست؟

پلکهایم را باز کردم، نمیدانم چه حس موذی ای درونم جوانه کرده بود

که در جوابش گفتم: خوبم عمو بریم!

این جمله ام آتش به دل نظام میزد، نیکان دو لا شد کت و کراوات و
پیراهنم را از روی زمین برداشت و گفت: من تو کوله ام لباس دارم،
بهت بدم؟

از پیشنهادش استقبال کردم؛ لباسهایم را روی تخت رها کرد و بی
توجه به نظام که با چشم دنبالش میکرد به سمت کوله اش رفت تی
شرتی بیرون کشید و رو به من گفت: جات خالی عمو، مشهد عالی بود!
طعنه زدم: زیارت هم رفتی؟

- دو بار رفتیم حرم، من که حالیم نبود، بیشتر خوش گذروندیم.

- جای خوابتون خوب بود؟

- خیلی، توی یه اتاق هفت نفر بودیم اتاق های بغلی و رو به رویی هم
بهمون ملحق شدن، تا صبح مافیا بازی کردیم.

لبخندی زدم و گفتم : چه خوب.

- برات نقل گردو خریدم، همون که دوست داری! ببر شرکت با چای
بخور.

نگاهم به نظام افتاد که بدون پلک زدن تماشایش میکرد، احتمال
میدادم رفع دلتنگی کند.

نیکان آب و تاب داد: خیلی دلتنگت شده بودم!

پسرک چموش بی وجود چطور من را جلوی پدرش سبک میکرد،
چطور این رابطه که به گره شل و ولی بهم ربط پیدا کرده بود را داشت
از هم جدا میکرد، نیکان با خونسردی اضافه کرد: کلا خیلی خوش
گذشت، به قول یکی از بچه ها، کاش اردوی رامسر و فریدون کنار
بذارن؛ شاید هم پاتایا!

هر دو خندیدیم و در این خندیدن نظام نقش نداشت.

گلویم خشک بود، تی شرت را به سمتم گرفتم: کمک کنم بیوشی عمو؟

داشت شورش میکرد، نمیدانستم چطور مدیریت کنم، نیکان یک سال پیش با نیکان الان قابل مقایسه نبود نیکانی که بعد از رفتن نظام شب ها توی بالش هق میزد با این نیکان که حتی حاضر نبود چشمهایش را به پدرش بدوزد قابل مقایسه نبود. احساس متعفنی داشتم، حس مردی که جای مرد دیگری را گرفته است، عمویی که جای پدری را توی قلب پسرش گرفته است، برادری که توی سینه ی برادرش جایی ندارد و نیکان به این دشمنی بیشتر دامن میزد. تی شرت را از روی سرم رد کرد و با آرامش گفت: عمو بریم کلینیک دکتر مستوفی، رنگت پریده! نظام دخالت کرد.

- منم بهش گفتم، اگر میتونی راضیش کن.

گفته بود!

بر پدر آدم دروغگو! نگاهش کردم، چشمهای طوسی اش من را نمیدید،
به نیکان زل زده بود. قلبم از این نادیده گرفتنش به درد آمد، نیکان
مستاصل گفت: میریم کلینیک عمو اصلا هم نمیخوام نه بشنوم الان
زنگ میزنم آژانس بیاد.

نظام جلوتر آمد دستش را روی شانه ی نیکان گذاشت: من ماشین دارم
با ماشین من میریمش!

چنان دست نظام را پس زد که چشمهایم را بستم.

نظام لب زد: نیکان بینمت!

- عمو نجم، نمیخواهی یه تگون به خودت بدی؟

پلکهایم را از هم باز کردم، دیدم که سبک گلویش بالا و پایین شد و
همه ی هوش و حواسم به نظام بود. نیکان بی توجه به نظام غرید: عمو
پاشو دیگه بیشتر ازاین نمیخوام قیافه ی این حیوون رو تحمل کنم!

نفهمیدم چطور به صورتش کوبیدم که گردنش به یک سمت خم شد،
بهت زده تماشایم کرد و من با صدای بلندی داد زدم: یک بار دیگه
جلوی من به پدرت بگی حیوون یه جوری میزنمت نیکان که مرغهای
آسمون به حالت زار بززن!

دستش را روی ضرب سیلی گذاشت و با چشمهای گرد من را تماشا
کرد، تی شرتی که از سرم رد شده بود را از نو دراوردم و به گوشه ای
پرت کردم.

نیکان کمرش را صاف کرد و با حرصی که رگ گردنش را نشانم میداد
گفت: منو به خاطر این گفتار زدی؟
شریان هایم شروع به جوشیدن کردند.

نگاهش کردم، از تک و تا نیفتاد: به خاطر این لاشخور!
دومی را محکم تر توی دهانش کوبیدم که لبش پاره شد.

چشمه‌هایش را گشاد تر کرد و نظام را دیدم که خودش را بین ما

انداخت و رو به من تشر زد: چه غلطی می‌کنی؟

انگشت اشاره ام را تهدید آمیز به سمت نیکان نشانه گرفتم و گفتم: یک

بار دیگه ببینم اینطوری رفتار می‌کنی نیکان بیچاره ات می‌کنم،

خجالت بکش بسه دیگه!

چشمه‌هایش میلرزید و من را تماشا میکرد، انتظارش را نداشت

بخاطر نظام جلویش دربیایم. به خونی که دندان و لثه‌هایش را فرا

گرفته بود نگاه کردم چشمم به نظام بلاتکلیف افتاد اخم کرده بود. از

اتاق لنگ لنگان بیرون رفتم و روی مبل‌های سفید رنگ چرمی

نشستم؛ سرم را به پشتی مبل تکیه دادم صدای نظام را میشنیدم، گرم

و منعطف گفته بود: لب‌ت داره خون میاد.

نیکان ساکت بود.

پدر و پسر را به حال خودشان گذاشتم.

صدای نظام را می شنیدم:

"بذار لبتو پاک کنم"

"بینمت نیکان..."

"نیکان من دوست دارم باهم حرف بزنیم..."

کاش با من هم حرف میزد!

"دوست دارم مشکلاتمون رو خودمون حلش کنیم!"

کاش مایل بود مشکلاتش را با من هم حل کند!

"دلّم نمیخواه دیدگاهت اینطور پر از کینه و دشمنی باشه..."

کاش دید خودش هم نسبت به من انقدر پر از کینه و دشمنی نبود.

"نیکان با من حرف بزن، بذار مشکلمون رو دوتایی مردونه حلش کنیم
بذار..."

صدای فریاد آمد و داد کشید: سوختم! آخ....

از جا پریدم و نفهمیدم چطور خودم رو به داخل اتاق انداختم، با دیدن
نیکان که با صورت سرخ بالای سرش ایستاده بود و نفس نفس میزد
مقابلش زانو زدم، نیکان عربده کشید: خوبه؟ خوست میاد؟
دسته‌هاش جلوی چشم‌هاش بود.

- داری میسوزی؟ کور شدی؟ داری آتیش میگیری؟

عربده میزد و من شوکه به اسپری OC که توی دستش بود نگاه
میکردم، نیکان خم شد لگدی به پهلوئی نظام زد و گفت: تو مادرمو
آتیش زدی، آتیشت میزنم.

قبل از اینکه لگد دوم را بزند، از کمر بغلش زدم و وادارش کردم عقب نشینی کند، لاغر اندام بود و زورم با وجود دردی که توی سینه ام میپیچید به او میچربید، اسپری را از چنگش بیرون کشیدم؛ نیکان را به ضرب و زور توی سالن انداختم نفس نفس میزد.

نگاهی به من انداخت: عمو بیا بریم.

محلش نگذاشتم و به داخل اتاق دویدم، دیدم که فندک را جلوی چشمهایش نگه داشته بود و متوالی پلک میزد؛ پس سرش را به دیوار چسبانده بود. چشمهای سرخ و متورم گربه سانش اشک آلود بود؛

مقابلش زانو زدم نگاهم نمیکرد متعدد پلک میزد، لبهایم را تکان دادم:

باید چشم هاتو شستشو بدی نظام.

محلم نگذاشت، حرفم را تکرار کردم: باید بریم چشمهاتو بشوری نظام

میتونی بلند شی؟

جوابم را نداد از این گندی که پیش آمده بود، قدرت تکلمم را از دست داده بودم. چنگی به موهایم زدم حرف گوش نمیداد. دود فندک کمی دردش را تسکین میداد، میدانستم و دنبال تکه کاغذی بودم تا پیش چشمهایم به آتش بکشم که کمی این سوزش را تسکین دهد، مجله ای که روجلدش تصویر خودش بود را برداشتم و خواستم کاغذی از آن جدا کنم که نیکان تو آمد.

مجله را رها کردم، پنجه هایم مشت شد حالت تدافعی به خودم گرفتم، آماده باش نگاهش میکردم با نیشخند پیروزمندانه ای رو به روی ما ایستاده بود گردنش را کمی کج کرد و با لحن ازاردهنده ای گفت: این فقط یه تیکه ی کوچیک از ماجرای اصلی بود نظام الدین ملک آرا! به خاطر کاری که با مادرم کردی توانش و پس میدی!

نیم نگاهی به نظام انداختم، چند پلک زد و بالاخره با پشت دست اشک چشمهایم را پاک کرد، خواستم کمک کنم بلند شود که دستم را پس

زد تسلیم عقب کشیدم، میدانستم الان خاک های قلمروش از کمی جا
به جا میکند تا نفس تازه کند و احتیاج به احد الناسی ندارد. رو به روی
نیکان ایستاد، دستی به یقه ی پیراهن سورمه ای رنگش کشید،
دستهایش هنوز با دستکش های لاتکس پوشیده شده بود.

- خیلی سوختی؟

جوابی نداد.

- خیلی دلم میخواست به چشمهات اسید می پاشیدم! شاید اون اسمت
به عنوان پدر توی شناسنامه مانعم شد، شاید هنوز مثل تو گفتار نشدم
که به جفتمم رحم نکنم هنوز اونقدر بی رحم و سنگدل نشدم که زخم
رو آتیش بزنم.

دستهایش را توی جیبش فرو کرد با لذت به این نمایش مسخره اش
نگاه کرد و گفت: فکر نمیکردی اینطوری ازت استقبال کنم بابا؟

و لپ هایش را پر از باد کرد "بابا"!

زهر خندزد: بابا...

داد کشید: بابا...

- تو چه میفهمی پدر بودن یعنی چی؟

هیستریک و عصبی خنده ای کرد و متاسف گفت: برات متاسفم که کل

زندگیت خلاصه شده توی مجله های مد

و لگدی به مجله ی مقابلم زد.

- تو اونقدر بی عرضه ای که حتی لیاقت نداشتی شعبه ی دوم شرکت

رو سرپا نگه داری؛ با یه عالم بدهی دست از پا دراز تر برگشتی.

غریدم: نیکان دهننتو ببند.

- هروقت که اون چشمه اشو بست!

نیکان لبخندی زد: باید یه ربع، چشمهاتو بشوری جناب ملک آرا.

بخشید آقای پدر!

نظام برای آخرین بار ساعدش را به چشمه‌هایش کشید و لب زد: تو هم

باید به فکر سمعک باشی!

و نفهمیدم چطور از پشت کمرش Sig Sauer P226 "سیگ

ساور" را بیرون کشید و بدون سایلنسر درست زیر گوش نیکان شلیک

کرد. نیکان مبهوت ماند و نظام خشک گفت: حواستو جمع کن باگ

نداشته باشی! چون دفعه ی دیگه تو مغزت شلیک می‌کنم آقای پسر!

تنه ای به تنه ی نیکان زد و من فکر کردم آپارتمان نشینی با روحیات

او سازگار نیست؛ در واقع با روحیه ی هیچ ملک آرایی سازگار نیست.

رمان پادساعتگرد به نویسندگی سروناز روحی (خورشیدر) جزء رمان های اختصاصی **اپلیکیشن رمانخوانی باغ استور** می باشد و ارائه فایل رایگان یا فروشی آن توسط سایت های دیگر غیرمجاز و ممنوع است.

نویسنده آن فقط و فقط اجازه انتشار رمان را به باغ استور داده است و شما مخاطبان عزیز باید ابتدا به این سایت مراجعه کرده و پس از دانلود رایگان و نصب اپلیکیشن باغ استور می توانید این رمان زیبا را تهیه و مطالعه کنید.